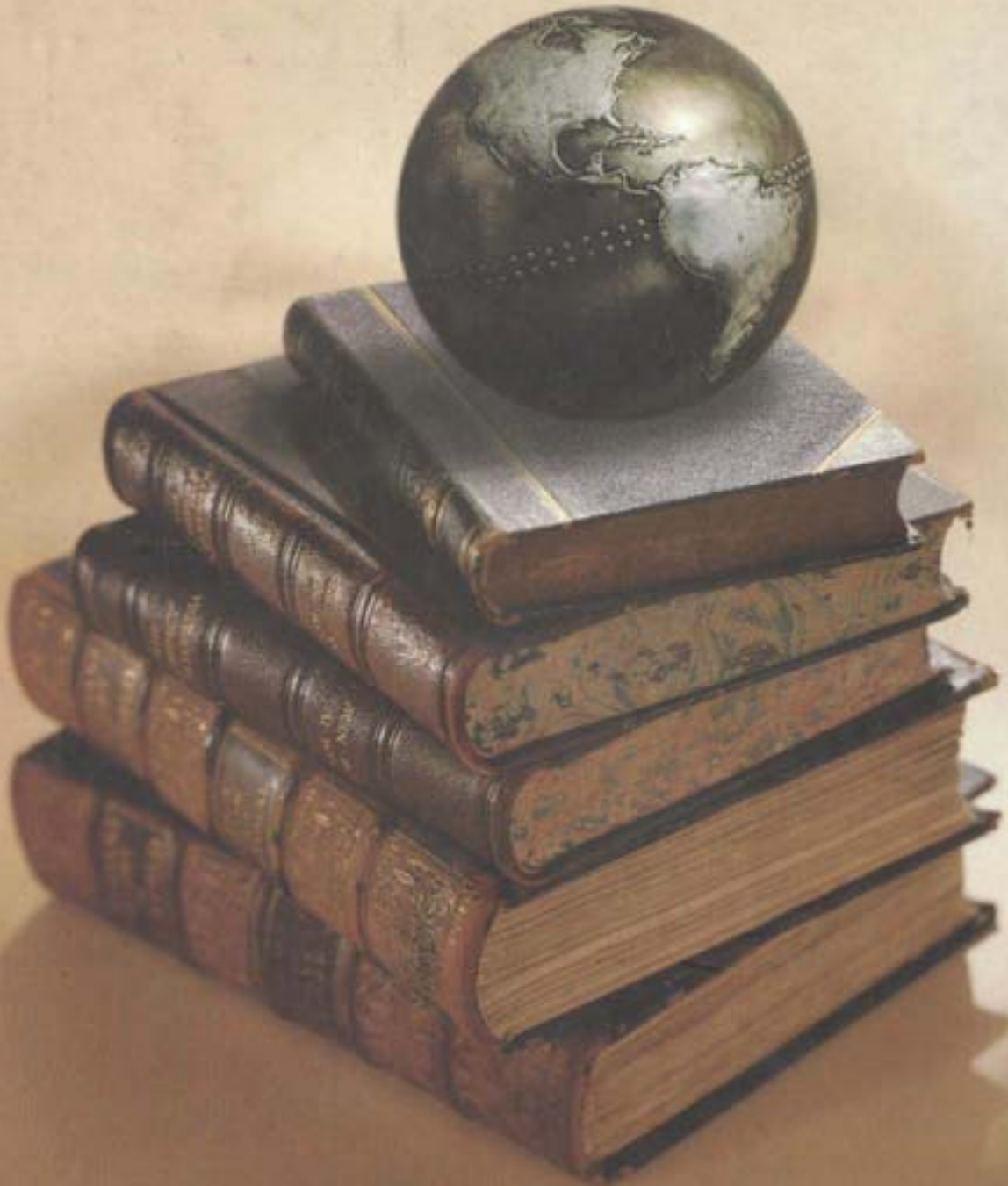


پائولو کوئیلو

مکتوب

مکتوب

مترجم: سوسن اردکانی



مکتوب

MAKTUB

اثر: پائولو کوئیلو

PAULO COELHO

ترجمه: سوسن اردکانی

Coelho, Paulo

سرشناسه: کوئیلو، پائولو، ۱۹۴۷م.

عنوان و نام پدیدآورنده: مکتوب = Maktub / اثر پائولو کوئیلو؛ ترجمه سوسن اردکانی.

مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۳.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.

شابک: ۷-۵۸-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸.

وضعیت فهرست نویسی: براساس اطلاعات فیبا.

یادداشت: عنوان به انگلیسی: Maktub

موضوع: داستان‌های برزیلی، قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: اردکانی، سوسن (شاهین)، ۱۳۳۳-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۳ م۷/ک۸۸/PZ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۶۹/۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۳۹-۸۳م

**مکتوب**

نویسنده: پائولو کوئیلو

مترجم: سوسن اردکانی

چاپ سوم: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه

فخرشرقی پلاک ۵

تلفن: ۱۱۷۰۶۶۴۶۴۱ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵ و ۶۶۴۹۵۴۷۵ www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN978-964-8155-58-7

شابک ۷-۵۸-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸

«قیمت: ۴۵۰۰ تومان»

پیشگفتار مترجم

«پائولو کوئیلو» نویسنده مشهور برزیلی که شرح زندگی خودش از هر افسانه‌ای شیرین‌تر و شگفت‌انگیزتر می‌باشد، در سال ۱۹۴۷ در شهر «ریودو ژانیرو» در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش مهندس بود و خانواده‌اش علاقه داشتند که او هم سرانجام مهندس شود. در هفت سالگی او را به یک مدرسه دینی گذاشتند که محیط و مقررات آن را نمی‌پسندید. با این حال، رؤیای واقعی تمام عمر خود را در راهروهای همین مدرسه یافت: نویسندگی!

«کوئیلو» حتی نخستین جایزه ادبی خود را در مسابقه شعر همین مدرسه دریافت کرد و خواهرش «سونیا» نقل کرده که چه طور با استفاده از مطلبی که «پائولو» در سبد کاغذهای باطله انداخته بود، جایزه بهترین مقاله را گرفته بود.

هرچه مادر و پدرش سعی کردند شوق نویسندگی را در وجودش خاموش کنند، موفق نشدند. به خصوص در دوره نوجوانی، غوغای درون او بالا گرفت. از یک طرف سختگیری‌های مادر و پدر و از طرف دیگر تأثیر مطالعه «مدار رأس السرطان» اثر «هنری میلر» روح او را چنان به طغیان کشاند که به مقابله با فشارهای خانواده‌اش برخاست و از آن پس مقررات خانواده را به باد تمسخر می‌گرفت.

پدرش این رفتار او را نشانه بیماری روانی تلقی کرد و دوبار ترتیبی داد که او را در بیمارستان روانی بستری کنند. در آنجا به عنوان یک روش درمانی، چند بار به او شوک برقی دادند.

بعدها «کوئیلو» همین خاطرات و دیده‌ها و شنیده‌های خود در بیمارستان روانی را دستمایه یکی از زیباترین آثار خود قرار داد و رمان «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» را نوشت که از جمله تأثیرات مثبت آن در وطنش، تصویب قانونی بود که ده سال در کنگره برزیل بلاتکلیف مانده بود: «قانون منع بستری کردن اشخاص در بیمارستان‌های روانی به دلخواه و بدون علت موجه».

در هر حال، مشکل «کوئیلو» با خانواده‌اش همچنان ادامه داشت و هر بار به شکلی بروز می‌یافت. وقتی «کوئیلو» وارد یک گروه تئاتر شد و به کار تئاتر و روزنامه نگاری پرداخت، باز هم خانواده‌اش این کار را برای او نپسندیدند. محیط تئاتر از نظر طبقه متوسط مرفه در آن عصر محیط فاسدی به شمار می‌آمد و مادر و پدرش چنان بیمناک شدند که قول و قرار خودشان را با او مبنی بر این که او را دیگر در بیمارستان روانی بستری نکنند، زیر پا گذاشتند و برای بار سوم او را به بیمارستان روانی فرستادند. با وجود این، وقتی از بیمارستان روانی مرخص شد، منزوی‌تر و سرگشته‌تر از قبل بود. عاقبت وقتی خانواده‌اش درمانده و ناامید، به پزشک دیگری مراجعه کردند، او به آنان اطمینان بخشید که «پائولو» هیچ مشکل حادی ندارد و نیازی به بستری کردن او در بیمارستان روانی نیست، او فقط باید یاد بگیرد که چه طور با زندگی مواجه شود.

این بار «پائولو» سر درس و تحصیل برگشت و به نظر می‌رسید که عاقبت همان شیوه مطلوب والدینش را پذیرفته است. اما این بار هم چندان طولی نکشید که تحصیل را رها کرد و دوباره به تئاتر روی آورد.

مکتوب □ ۵

در دهه ۱۹۶۰ که جنبش هیپیگری مثل موج بلندی سراسر جهان را فراگرفت، «پائولو» هم با بلند کردن موها و خودداری از همراه داشتن کارت شناسایی به این جنبش پیوست. همزمان، به شوق نویسندگی، شروع به انتشار مجله‌ای کرد که فقط دو شماره از آن منتشر شد.

سپس به ترانه سرایی روی آورد و دومین صفحه‌ای که ترانه‌اش را او سروده بود، موفقیت خیره‌کننده‌ای یافت. تا سال ۱۹۷۶ به این کار ادامه داد و برای بیش از ۶۰ آهنگ، ترانه سرود و نقشی در تحول موسیقی روز برزیل ایفا کرد.

«کوئیلو» در سال ۱۹۷۳ عضو سازمانی مخالف سرمایه‌داری شد تا از آزادی فردی انسانها دفاع کند و یک سلسله داستان طنز مصور هم منتشر کرد که منجر به دستگیری او توسط رژیم نظامی حاکم بر برزیل شد. دو روز بعد از آزادشدنش از زندان، او را در خیابان ربودند و به یک شکنجه‌گاه نظامی بردند و چند روز نگه داشتند و به قول خودش، فقط با اعلام این که دیوانه است و سه بار هم سابقه بستری شدن در بیمارستان روانی دارد، از مرگ نجات یافت. او در مقابل ربایندگانش به قدری خود را زد که عاقبت دست از شکنجه‌اش برداشتند و رهایش کردند.

این حادثه تأثیر عمیقی بر او گذاشت. در ۲۶ سالگی به این نتیجه رسید که به قدر کافی تجربه کرده و تصمیم گرفت از آن به بعد یک فرد عادی باشد. به دنبال این نیت، در یک کمپانی صفحه پرکنی شغلی گرفت و همانجا با زنی آشنا شد و با او ازدواج کرد. زن و شوهر در سال ۱۹۷۷ به «لندن» رفتند. «کوئیلو» یک ماشین تحریر خرید و شروع به نویسندگی کرد. اما موفقیت چندانی به دست نیاورد. یک سال بعد به برزیل بازگشت و در یک کمپانی صفحه پرکنی دیگر مشغول کار شد. اما این کار فقط سه ماه ادامه یافت. سپس، هم از همسرش جدا شد و هم از کارش دست کشید.

در سال ۱۹۷۹ با یک دوست قدیمی به نام «کریستینا اویتیسیکا» ملاقات و چندی بعد با او ازدواج کرد. با هم به چند کشور اروپایی سفر کردند. در آلمان به بازداشتگاه مخوف «داخائو» رفتند. در آنجا «پائولو» در یک حالت بینش روحی، تصویر مردی را در آینه دل خود دید و دو ماه بعد با خود آن مرد، در کافه‌ای در «آمستردام» هلند روبه‌رو شد.

آن دو مدتی طولانی با هم گپ زدند و دیدگاه‌ها و تجربه‌های خود را با هم در میان گذاشتند. آن مرد که «کوئیلو» هرگز هویتش را فاش نکرده است، به او توصیه کرد که به دین روی بیاورد و نیز به زیارت برود و جاده زیارتی قدیمی «سانتیاگو» را که راه زوآر فرانسوی در قرون وسطی به کلیسای جامع «سنت جیمز» در اسپانیا بود، به او نشان داد.

به این ترتیب، «کوئیلو» شروع به مطالعه‌ای در عرفان مسیحیت کرد. در سال ۱۹۸۷ یک سال پس از زیارت خود، نخستین کتابش تحت عنوان «زیارت» را نوشت که شرح تجربیاتش در این سفر و کشف این حقیقت می‌باشد که در زندگی هر فرد عادی اتفاقات شگفت‌انگیزی روی می‌دهد. این کتاب در برزیل منتشر شد و فروش خوبی داشت.

«کوئیلو» در سال ۱۹۸۸ کتاب دوم خود «کیمیاگر» را نوشت که مطمئناً یکی از شاهکارهای ادبیات معاصر می‌باشد. با این حال از چاپ اول این کتاب فقط ۹۰۰ نسخه فروش رفت و ناشر قرارداد تجدید چاپ آن را لغو کرد. با وجود این عدم موفقیت ابتدایی «کیمیاگر»، «کوئیلو» آن قدر به پیگیری رؤیای خود ادامه داد تا سرانجام ناشر دیگری حاضر شد کتاب سوم او «بریدا» را منتشر کند. «بریدا» درباره‌ی موهبتی الهی است که همه انسانها در وجود خود دارند. موفقیت چشمگیر «بریدا» توجه علاقمندان را به نخستین و دومین کتاب «کوئیلو» هم جلب کرد، به‌طوری‌که «کیمیاگر» به قدری فروش رفت که رکورد فروش کتاب را در تاریخ نشر

مکتوب □ ۷

برزیل شکست و اسمش در کتاب رکوردها ثبت شد.

در سال ۱۹۹۳ مؤسسه «هارپرکولینز» در آمریکا ترجمه انگلیسی «کیمیاگر» را با تیراژ ۵۰ هزار نسخه چاپ کرد و این نخستین کتاب برزیلی بود که در اولین چاپ خود در آمریکا با چنین تیراژ بالایی منتشر می شد. در مراسم معرفی این کتاب، مدیر انتشارات «هارپرکولینز» درباره آن اظهار داشت:

- مطالعه کیمیاگر به بیدار شدن در سپیده دم می ماند و تماشای طلوع خورشید، در حالی که هنوز مردم دنیا خوابند. با کمی صبر، همه بیدار می شوند و این منظره را می بینند.

در پی موفقیت «کیمیاگر» در آمریکا فیلمسازان «هالیوود» به ساختن فیلمی از روی آن علاقمند شدند و سرانجام کمپانی برادران «وارنر» امتیاز تهیه فیلم را به دست آورد.

«کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» نام کتاب بعدی «کوئیلو» بود که در سال ۱۹۹۴ در برزیل منتشر شد و جایگاه او را در صحنه ادبیات جهان بیش از پیش تثبیت کرد. «کوئیلو» در این کتاب، جنبه مؤنث وجود خود را می جوید.

پس از ترجمه «کیمیاگر» به زبان ایتالیایی در سال ۱۹۹۵ دو جایزه ملی و بین المللی از سوی کشور ایتالیا به «کوئیلو» اهدا شد.

در سال ۱۹۹۶ از سوی دولت فرانسه نشان «دلاور ادبیات و هنر» به «کوئیلو» اهدا شد. وزیر فرهنگ فرانسه در این مراسم به وی اظهار داشت:

- شما کیمیاگر میلیون ها خواننده شده اید. کتاب های شما مایه خیر و برکتند. زیرا نیروی خیالپرداز ما را بیدار می کنند و به ما انگیزه می دهند تا به جستجوی رؤیاهای خود پردازیم.

۸. □ مکتوب

در سال ۱۹۹۶ «کوئیلو» به عنوان مشاور ویژه «یونسکو» برای برنامه «نزدیکی معنوی و گفتگوی بین فرهنگ‌ها» برگزیده شد.

«کوئیلو» در سال ۱۹۹۷ کتاب «راهنمای دلاور نور» را نوشت که مجموعه‌ای از اندیشه‌های فلسفی بر مبنای ایده کشف دلاور نور درون خویشتن است. این کتاب، حکم مرجعی را برای میلیون‌ها خواننده خود پیدا کرده است.

«کوئیلو» با کتاب «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» در سال ۱۹۹۸ به سبک قصه‌گویی خود برگشت و این کتاب هم با استقبال بسیار زیادی روبه‌رو شد.

در سال ۱۹۹۹ از سوی انجمن اقتصاد جهان که از یک سال قبل، «کوئیلو» را به عضویت افتخاری خود پذیرفته بود، «جایزه بلورین موفقیت هنری» به او اهدا گشت و درباره او اظهار شد:

- مهم‌ترین کمکی که «کوئیلو» به جامعه بشری کرده این است که به نیروی سخن بر فرهنگ‌های متعدد و متفاوت نفوذ کرده و آنها را با هم متحد نموده است.

در همان سال نشان «لژیون دونور» از سوی دولت فرانسه به او اعطا شد.

«کوئیلو» در ماه مه سال ۲۰۰۰ میلادی (خرداد ۱۳۷۹) به ایران آمد. وی نخستین نویسنده غیرمسلمان است که با دعوت رسمی، به جمهوری اسلامی ایران سفر کرده است. او هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کرد که در سرزمینی با این همه فاصله جغرافیایی و فرهنگی از غرب، چنین استقبال گرمی از وی به عمل آید. هزاران ایرانی به دیدارش شتافتند و از او خواستند که کتابهایش را برایشان امضاء کند. خودش در این مورد می‌گوید:

مکتوب ۵ ۹

- در ایران هدایایی به من داده شد و ایرانیان خیلی به من محبت کردند. اما بالاتر از همه اینها اینست که کار مرا درک کرده‌اند و این تفاهم اثر عمیقی بر من گذاشت. من از این که دیدم روحم قبل از خودم به ایران وارد شده، غافلگیر شدم. کتاب‌هایم در ایران بود و دوستانی دیرین و صمیمی در بین کسانی داشتم که هرگز آنان را ندیده بودم. در ایران اصلاً احساس غربت نمی‌کردم. همین بود که از درون، منقلبم کرد و شادی نابی به من بخشید. زیرا حس کردم که ورای هر چیز دیگری امکان گفتگو با هر انسان دیگری که بر روی زمین زندگی می‌کند، وجود دارد. ایرانیان به من نشان دادند که این کار امکان‌پذیر است.

در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۰ «شیطان و دوشیزه پریم» منتشر شد و در مراسم معرفی این کتاب «کوئیلو» برای نخستین بار اعلام کرد که مؤسسه «پائولو کوئیلو» را به اتفاق همسرش از سال ۱۹۹۶ برای حمایت از محرومان برزیل، به ویژه کودکان و سالمندان، تأسیس کرده است.

در سال ۲۰۰۱ جایزه «بامبی» که مهم‌ترین و قدیمی‌ترین جایزه ادبی آلمان است به «کوئیلو» اهدا شد و داوران اعلام کردند:

- اعتقاد «کوئیلو» به این که تقدیر و موهبت الهی هر انسان اینست که در صحنه تاریک جهان یک دلاور نور باشد، حاوی پیامی عمیقاً انسانی است.

«کوئیلو» در ژوئیه ۲۰۰۲ به عضویت فرهنگستان ادب برزیل - مؤسسه‌ای با بیش از یک قرن قدمت که هدف آن حفظ زبان و فرهنگ برزیل است - برگزیده شد.

در اکتبر ۲۰۰۲ جایزه «هنر جهانی باشگاه بوداپست» در فرانکفورت و جایزه «فیکشن کورین» در مونیخ به او اهدا شد.

موفقیت «کوئیلو» تنها به کتاب‌هایش محدود نمی‌شود، بلکه دامنه آن

در سایر زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی نیز گسترده شده است. گروه‌های تئاتر در کشورهای مختلف، قابلیت استفاده‌ی نمایشی از آثار او را به خوبی دریافته‌اند و از آن بهره برده‌اند. برای مثال «کیمیاگر» در هر پنج قاره جهان به شکل‌های مختلف: موزیکال، باله، نمایش عروسکی، کتابخوانی و نمایش توأم، اپرا و غیره روی صحنه رفته است. «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد»، «کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» و «شیطان و دوشیزه پریم» نیز بر صحنه تئاتر نمایش داده شده و با استقبال مواجه گشته است.

علاوه بر اینها، مقالات «کوئیلو» در معتبرترین نشریات کشورهای گوناگون از جمله: ایتالیا، اسپانیا، آلمان، استونی، اکوادور، تایوان، کلمبیا، لهستان، ونزوئلا و یونان مرتباً منتشر می‌شود.

فهرست آثار «کوئیلو» به ترتیب تاریخ انتشار عبارت است از «زیارت» (۱۹۸۷) «کیمیاگر» (۱۹۸۸) «بریدا» (۱۹۹۰) «عطیه» (۱۹۹۱) «وال کی ری‌ها» (۱۹۹۲) «کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» (۱۹۹۴) «مکتوب» (۱۹۹۴) «کوهستان پنجم» (۱۹۹۷) «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» (۱۹۹۸) «شیطان و دوشیزه پریم» (۲۰۰۰) «پدران، فرزندان و نوادگان» (۲۰۰۲) و «یازده دقیقه» (۲۰۰۳).

«مکتوب» شامل قطعات کوتاهی از خاطره‌های خود نویسنده یا اشخاص دیگر و یا سخنانی است که به مناسبت‌های گوناگون چه در زمان حال و چه در دورترین اعصار بیان شده است. هر یک از این قطعات، حکمتی، پندی، عبارتی روشنگر در خود دارد که روزنه‌ای به عالم معنویت می‌گشاید تا تصویر شفاف‌تری از زندگی در مقابل چشمان حقیقت‌جوی خواننده شکل گیرد.

مکتوب □ ۱۱

«کوئیلو» در این کتاب، خود را «مسافر» نامیده است، که در این نام‌گذاری، نکته لطیفی وجود دارد.

در راه زندگی، هر انسان، مسافری است که به سوی هدفی رهسپار است. آن که می‌خواهد سفری با امنیت و سلامت داشته باشد و عاقبت با شادی و کامیابی به مقصد برسد، پیش از هر چیز لازم است، مقصد سفر خود را بشناسد و آگاهانه برنامه‌ای برای سفر خود بریزد، تا در ضمن لذت بردن از تماشای مناظر راه، آهسته و پیوسته به سوی مقصد خود پیش رود. ناآگاهی انسان از این که به کجا می‌رود، یا حتی ناآگاهی اش از این که زندگی کنونی جز سفری بین مبدأ و مقصدی بیش نیست، چه بسا موجب می‌شود که مسافر دل به زیبایی‌های کنار جاده بسپارد و سفرش به سرگشتگی و خودش به انسانی سرگردان تبدیل شود.

از لطایف دیگر این کتاب اینست که زنجیره حکمت‌های «مکتوب» از سخنان ارزنده‌ای تشکیل شده که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و توسط اشخاص متفاوت بیان شده است. اما همگی این سخنان در کنار هم و هماهنگ و همنوا با هم، نغمه دلنشینی را ساز کرده‌اند. هر یک از این سخن‌ها جلوه‌ای از جلوه‌های بی‌شمار زندگی را آشکار می‌سازد و از این دیدگاه، هر یک جایی و مکانی خاص خود دارد. اما این زنجیره، زنجیره حکمت است و حکمت آن چنان که از لغتنامه «دهخدا» برمی‌آید، معانی ژرف و گسترده‌ای دارد:

دانایی، عرفان، فرزاندگی، درست‌کرداری، راست‌گفتاری، شناسایی حق به خاطر ذات آن و شناسایی خیر به خاطر به کار بستن آن، کلام موافق حق، کلام معقول، حجت و برهان قطعی که مفید اعتقاد باشد نه مفید ظن و اقناع، و حقیقت هر چیزی.

در این زنجیره، سخن، نقش اول را دارد و زمان و مکان، تنها برای

تکمیل تصویر ارائه شده است.^۱ چرا که در ارتباط و پیوستگی دل‌ها با هم، نه زمان نقشی ایفا می‌کند، نه مکان. آن که به صداقت، سخنی پاک بر زبان می‌آورد، سخنانش تا ابد در گنجینه میراث معنوی انسان باقی می‌ماند و هرکس در هر زمان با هر مقدار نیاز و تشنگی روحی به سراغ این اندوخته‌ها برود، می‌تواند از معنای آن سخن بهترین بهره‌ها را ببرد، ولو این که اصلاً گوینده آن سخن را نشناسد. زیرا به فرموده حق تعالی:

«سخن پاک به سان درختی پاک است که ریشه‌اش ثابت و شاخه‌هایش در آسمان می‌باشد و به امر پروردگارش هر زمان میوه خود را می‌دهد.»
(سوره ابراهیم - آیات ۲۴ و ۲۵)

سخن، روح و قدرتی دارد که می‌تواند کوه غم‌ها را آب کند و امواج بلند امید و اشتیاق را در دل به خروش آورد و انسان را به سعی وادارد. از سوی دیگر، بسیاری کسان که با وجود تلاش مداوم در راه‌های مختلف، همیشه کمبودی در زندگی خود احساس می‌کنند. انگار گمشده‌ای دارند که خودشان هم نمی‌دانند چیست.

در واقع، گم شده هم دارند: روحشان دنبال حقایق زندگی می‌گردد و تا به آن نرسد، آرام نمی‌یابد. به فرمایش حضرت علی علیه‌السلام، سخن حکیمانه، گمشده روح مؤمن است و مؤمن، سخن حکمت‌آمیز را هر جا هست (حتی در نزد منافق) باید از آن خود بداند، آن را برگزیند و به آن عمل کند و زندگی خود را در جهت کمال معنوی پیش ببرد.^۲

نکته مهم این که آنچه انرژی نهفته در هر کلمه را در وجود مخاطب آزاد می‌سازد، دقت او به معنای سخن و تأمل و تدبیر در آن است. در غیر این صورت، سرسری خواندن بهترین سخنان و مرور سطحی آنها بی آن

۱. کلیه زیرنویس‌های کتاب از مترجم است.

۲. نهج البلاغه حکمت‌های شماره ۷۹ و ۸۰.

مکتوب، □ ۱۳

که حتی جای پای بر روح مخاطب بگذارند، عبث و بی‌ثمر است.
 بر این امید، که این سخنان، توشه ثمربخشی برای منزل به منزل سفر
 شگفت‌انگیز همه مسافران هستی باشد، این ترجمه را به پسر مهربانم
 مهندس «مهرداد شاهین» تقدیم می‌کنم.

سوسن اردکانی

بهمن ۱۳۸۲

«مکتوب» یعنی: «آنچه نوشته شده».

اعراب به این نکته پی برده‌اند که «آنچه نوشته شده» دقیقاً ترجمه کلمه مکتوب نیست. زیرا با وجود این که همه چیز از قبل نوشته شده، خدا مهربان است و همه اینها را فقط برای کمک به ما نوشته است.

«پائولو کوئیلو»



مسافر در «نیویورک»^۱ است. امروز با این که قرار داشته، خواب مانده است و وقتی از هتلش بیرون می‌رود، می‌بیند اتومبیلش را پلیس با یدک‌کش برده است. دیر به قرارش می‌رسد. ضیافت ناهار بیش از حد ضروری طول می‌کشد و او در فکر جریمه‌ای است که باید بپردازد. برای خودش مبلغ هنگفتی می‌شود! ناگهان به یاد آن اسکناس که دیروز در خیابان پیدا کرده است، می‌افتد. بین آن اسکناس با اتفاقاتی که از صبح برایش رخ داده است، رابطه مرموزی می‌بیند.

- کسی چه می‌داند؟ شاید من آن پول را قبل از کسی پیدا کردم که اگر شانس می‌آورد، آن را پیدا می‌کرد! شاید من آن اسکناس را از سر راه کسی برداشتم که واقعاً به آن احتیاج داشت! کسی چه می‌داند که در مورد آنچه که من در آن مداخله کردم، چه نوشته شده بود.

حس می‌کند باید خودش را از دست آن اسکناس خلاص کند و در همان لحظه گدایی را می‌بیند که در کنار پیاده رو نشسته. به سرعت پول را در دست او می‌گذارد و احساس می‌کند که به این ترتیب دوباره تعادل را در امور برقرار کرده.

۱. بزرگترین شهر ایالات متحده آمریکا واقع در کنار اقیانوس اطلس

گدا می گوید:

- یک لحظه صبر کنید! من صدقه نمی خواهم. من شاعرم و می خواهم
در مقابل برایتان شعری بخوانم.

مسافر می گوید:

- خوب، پس کوتاهش کنید، چون من عجله دارم.

گدا می گوید:

- اگر تاکنون زنده ای

به خاطر اینست که هنوز

به مکانی که باید بررسی

نرسیده ای!



یک کرم ابریشم را در نظر بگیرید: بیشتر عمر خود را روی زمین می‌گذرانند، به پرندگان غبطه می‌خورد و از سرنوشت خود و شکل و قیافه‌ای که دارد خشمگین است. فکر می‌کند:

- من از همه موجودات بیرخت‌ترم! زشت و نفرت انگیزم و محکوم شده‌ام که روی زمین بخزم!

با این حال، روزی مادر طبیعت از کرم می‌خواهد که پيله‌ای بتند. کرم ناگهان دچار تشویش می‌شود... تا به حال پيله نتنیده! فکر می‌کند که گور خودش را می‌کند و برای مرگ آماده می‌شود.

با وجود این که از زندگی‌اش تا آن روز ناراضی بوده است، به درگاه خدا شکوه می‌کند:

- خدایا، درست وقتی که عاقبت به همه چیز عادت کردم، تو همین مختصر را از من می‌گیری!

نومیدانه خود را در پيله زندانی می‌کند و منتظر می‌ماند تا ببیند عاقبت چه می‌شود.

چند روز بعد می‌بیند که به یک پروانه قشنگ تبدیل شده است و می‌تواند به آسمان پرواز کند و تحسین همه را بر می‌انگیزد. از مفهوم زندگی و طرح‌های خدا به شگفت می‌آید.



بیگانه‌ای به سراغ پدر روحانی رییس صومعه «سکتا»^۱ رفت و به او گفت:

- من می‌خواهم زندگی‌ام را بهتر کنم. اما نمی‌توانم جلوی افکار گناه‌آلودم را بگیرم.

پدر روحانی متوجه باد تندی شد که در بیرون می‌وزید و به بیگانه گفت:

- این جا خیلی گرم است. در این فکرم که آیا شما می‌توانید قدری از باد بیرون را بگیرید و به این جا بیاورید تا اتاق خنک شود. بیگانه گفت:

- این کار غیرممکن است.

پدر روحانی پاسخ داد:

- به همین ترتیب غیرممکن است که از فکر اموری که خدا از آنها خوشش نمی‌آید اجتناب کنی. اما اگر بدانی چه طور به وسوسه‌ها «نه» بگویی، هیچ آزاری به تو نمی‌رسانند.

1. sceta



استاد می‌گوید:

- اگر لازم است تصمیمی گرفته شود، بهتر است این تصمیم را بگیرم و پیامدهای آن را هم بپذیرم. از قبل نمی‌توان فهمید که این پیامدها چه خواهد بود. هنرهای فالبینی و طالع بینی هرگز نه برای پیشگویی آینده، بلکه به منظور مشورت پدید آمده است. فالبینان اندرزه‌های خوبی در چنته دارند. اما از قدرت چندان برای غیبه‌گویی برخوردار نیستند. در یکی از دعا‌هایی که «عیسی مسیح» به ما آموخته، چنین آمده است:

- هر چه خدا بخواهد، همان شود.

زمانی که خواست او بر اینست که مشکلی در پیش پای ما قرار گیرد، راه‌حلش را هم به ما ارائه می‌دهد. اگر فالبینان می‌توانستند آینده را از پیش بینند، هر یک از آنان ثروتمند و کامیاب بود و همسری برای خود داشت.



شاگردی خود را به استادش رساند و گفت:
 - سال‌هاست که به دنبال روشنی می‌گردم و حس می‌کنم که به آن
 نزدیک شده‌ام. اما لازم است بدانم قدم بعدی که باید بردارم، چیست.
 استاد پرسید:

- مخارج زندگیت را از چه راهی تأمین می‌کنی؟
 - هنوز نمی‌دانم مخارج زندگیم را از چه راهی تأمین کنم. پدر و مادرم
 مخارج مرا می‌پردازند. اما این مسأله‌ای نیست.
 استاد گفت:

- قدم بعدی تو اینست که به مدت نیم دقیقه مستقیماً به خورشید خیره
 شوی.

شاگرد همین کار را انجام داد. پس از سپری شدن نیم دقیقه، استاد از
 شاگرد خواست که دشتی را که دور تا دورشان بود توصیف کند. شاگرد
 گفت:

- من دشت را نمی‌بینم. نور خورشید چشمم را زده.
 - کسی که فقط دنبال نور می‌گردد و از زیر بار مسئولیت‌های خود شانه
 خالی می‌کند، هرگز به روشنایی نخواهد رسید؛ همان طور که کسی که
 مستقیماً به خورشید چشم بدوزد، عاقبت کور خواهد شد.
 و به این ترتیب استاد او را روشن کرد.



مردی که از میان دره‌ای در کوه‌های «پیرنه»^۱ می‌گذشت، به چوپان پیری برخورد که از غذای خود به او تعارف کرد. با هم غذا خوردند و مدتی دراز در کنار هم نشستند و درباره‌ی زندگی گپ زدند. مرد گفت: - اگر کسی به خدا اعتقاد داشته باشد، ناچار باید بپذیرد که آزاد نیست؛ زیرا خدا بر هر قدم حاکم است.

چوپان در پاسخ، او را به سوی مسیلی برد که در آن هر صدایی با وضوح کامل طنین می‌انداخت و به آن مرد گفت: - زندگی، این دیوارهاست و سرنوشت، فریادی است که هر یک از ما برمی‌آوریم. آنچه ما انجام می‌دهیم، به سوی قلب «او» بالا می‌رود و به همین شکل به سوی ما برمی‌گردد. آنچه خدا می‌کند، بازتاب اعمال خود ماست.

۱. سلسله جبالی در جنوب غربی اروپا که فرانسه را از اسپانیا جدا می‌کند.



استاد گفت:

- وقتی حس می‌کنیم که زمان تغییر و تحول فرا رسیده... به طور ناخودآگاه... نوار خاطره‌ها را از اول می‌گذاریم و یک بار دیگر تمام شکست‌هایی را که تا آن زمان خورده‌ایم، در ذهن مرور می‌کنیم و البته هر چه سنمان بالاتر می‌رود، بر تعداد لحظه‌های سخت‌مان هم افزوده می‌شود. اما تجربه در عین حال، دستاوردهای بهتری در اختیارمان می‌گذارد تا بر آن شکست‌ها غلبه کنیم و راهی برای پیشروی بیابیم. ما باید آن نوار دوم را هم در ذهن خود مرور کنیم. اگر ما فقط نوار شکست‌هایمان را تماشا کنیم، دست از هر کاری می‌کشیم. اگر فقط نوار موفقیت‌هایمان را تماشا کنیم، خود را عاقلتر از آن که واقعاً هستیم، می‌پنداریم. ما به هر دوی این نوارها احتیاج داریم.



شاگرد به استادش گفت:

- امروز بیشتر وقتم را با فکر کردن به چیزهایی گذرانده‌ام که نباید فکرشان را کنم، به طرف چیزهایی تمایل پیدا کرده‌ام که نباید به آنها متمایل شوم و نقشه‌هایی کشیده‌ام که نباید بکشم.

استاد از شاگرد دعوت کرد که با هم در جنگل پشت خانه‌اش قدم بزنند. در راه به گیاهی اشاره کرد و از شاگرد پرسید که آیا اسم آن را می‌داند. شاگرد گفت:

- «بلادون»^۱. برگ‌هایش می‌تواند هر کسی را که آنها را می‌خورد، بکشد.

استاد گفت:

- اما نمی‌تواند کسی را که فقط تماشایش می‌کند، بکشد. همه تمایلات منفی هم همین طورند: اگر اجازه ندهی که تو را بفریبند، نمی‌توانند هیچ آزاری به تو برسانند.

۱. گیاهی سمی و خودرو که موارد مصرف فراوانی در طب دارد. نام دیگر آن در ایران «مهر گیاه» است.



یک سلسله کوه بین فرانسه و اسپانیا کشیده شده. در یکی از این کوه‌ها دهکده‌ای به نام «آرگلس»^۱ قرار دارد. در آن دهکده تپه‌ای است که به طرف دره‌ای سرازیر می‌شود. هر روز بعد از ظهر پیرمردی از آن تپه بالا می‌رود و پایین می‌آید. نخستین بار که مسافر به «آرگلس» رفت، این را نمی‌دانست. در سفر دوم متوجه شد که در راه به آن مرد برمی‌خورد. مسافر هر بار که به آن دهکده می‌رفت، به جزئیات بیشتری از وجود آن مرد توجه می‌کرد: لباسش، کلاه بره‌اش، عصایش، عینکش...

این روزها هر بار که مسافر به فکر آن دهکده می‌افتد، آن پیرمرد را هم به خاطر می‌آورد؛ هر چند که پیرمرد از این موضوع خبر ندارد. مسافر تا به حال فقط یک بار با آن پیرمرد حرف زده است. او به شوخی به آن پیرمرد گفت:

- شما فکر می‌کنید که خدا در این کوه‌های زیبای دور ماست؟

پیرمرد گفت:

- خدا در هر مکانی که پذیرای او باشند، هست.

1. Argeles



شبی استاد با شاگردانش جلسه گذاشت و از آنان خواست که آتشی برافروزند تا دور آن بنشینند و گپ بزنند. او گفت:

- راه معنویت مثل آتشی است که در مقابل ما می سوزد. آن که می خواهد آتش را برافروزد، ناچار است دود نامطبوعی را تحمل کند که نفس کشیدن را برایش دشوار می کند و اشکش را در می آورد. به این ترتیب است که به ایمان خود از نو پی می برد. در هر حال، زمانی که آتش افروخته شد، دود از بین می رود و شعله های آتش همه چیز را در اطراف خود روشن می کند... و گرمی و آرامش می بخشد.

یکی از شاگردان پرسید:

- اما اگر شخص دیگری آتش را برای او روشن کند، چه طور؟ و اگر

کسی به ما کمک کند که دود نخوریم؟

- کسی که این کار را انجام دهد، استاد واقعی نیست. استاد می تواند آتش را هر جا که بخواهد، ببرد و یا هر زمان که دلش بخواهد، خاموش کند و چون به هیچ کس طرز روشن کردن آتش را یاد نداده است، بعید نیست که همه را در تاریکی به حال خود رها کند.



استاد می‌گوید:

- در این راه که پیش می‌روی، به دری برمی‌خوری که روی آن عبارتی نوشته شده است. نزد من برگرد و بگو که آن عبارت چه بود.
شاگرد از دل و جان به جستجو می‌پردازد، تا این که روزی به در می‌رسد و بعد نزد استاد برمی‌گردد و می‌گوید:
- نوشته شده بود «این غیرممکن است».

استاد می‌پرسد:

- روی دیوار نوشته شده بود، یا روی در؟
شاگرد پاسخ می‌دهد:
- روی در.

- خوب، پس دستت را روی دستگیره بگذار و آن را باز کن.
شاگرد همین کار را کرد. چون آن عبارت روی در نوشته شده بود، با فشار دادن در، آن عبارت هم قدری کنار رفت. با باز شدن کامل در، آن عبارت دیگر در مقابلش نبود و او به راه خود ادامه داد.

۱۲

استاد می‌گوید: - /

- چشمانتان را ببندید و یا حتی با چشمان باز صحنه‌ای را که می‌گویم، مجسم کنید: یک دسته پرنده در حال پروازند. حالا به من بگویید که چند پرنده می‌بینید؟ پنج تا؟ یازده تا؟ شانزده تا؟ جواب هر چه باشد... در حالی که برای همه سخت است که بگویند چند تا پرنده دیده‌اند... همین تجربه کوچک یک چیز را کاملاً روشن می‌کند: شما می‌توانید یک دسته پرنده را مجسم کنید. اما تعداد پرندگان این دسته از کنترل شما خارج است. با این حال، صحنه روشن، مشخص و دقیق بود. پس باید جوابی برای این سؤال وجود داشته باشد: چه کسی تعیین کرد که چند پرنده باید در صحنه خیال باشند؟ آن کس شما نبودید!

۱۳

مردی تصمیم گرفت به دیدار زاهد خلوت نشینی که شنیده بود در همان اطراف صومعه «سکتا» زندگی می‌کند، برود. عاقبت بعد از مدتی سرگردانی در بیابان به آن راهب رسید و به او گفت:

- می‌خواهم بدانم نخستین قدمی که در راه معنویت باید برداشت، چیست.

زاهد آن مرد را بر سر چاه کوچکی برد و به او گفت که به عکس خود در آب نگاه کند. مرد در صدد انجام این کار برآمد. اما هر بار سعی می‌کرد عکس خود را در آب ببیند، راهب سنگریزه‌هایی در آب می‌انداخت و سطح آب را مغشوش می‌کرد. مرد گفت:

- اگر این سنگریزه‌ها را همین‌طور بیندازید، نمی‌توانم صورتم را در آب ببینم.

راهب گفت:

- درست همان‌طور که محال است انسان صورت خود را در آب مغشوش ببیند، جستجوی خدا هم با ذهنی که نگران این جستجو است، محال می‌باشد. این نخستین قدم است.

۱۶

در دوره‌ای که مسافر به تمرین مدی تیشن^۱ اِذِن^۲ می‌پرداخت، روزی استادش به گوشه‌ای از «دوجو» (جایی که شاگردانش دور هم جمع می‌شدند) رفت و با یک ترکهُ بامبو برگشت. چند تن از شاگردانش که نتوانسته بودند کاملاً تمرکز کنند، دستشان را بلند کردند. استاد به سراغ آنان رفت و به شانه هر یک سه ضربه زد. مسافر که برای نخستین بار این صحنه را می‌دید، به نظرش تنبیهی نامعقول رسید که به قرون وسطا تعلق داشته است. بعد متوجه شد که اغلب لازم است رنج روح را به صفحه جسم انتقال داد تا شری را که ایجاد می‌کند، درک کرد. او در راه «ساتیاگو» این تمرین را یاد گرفته بود که هر بار به فکر عیبجویی از خودش می‌افتاد، ناخن انگشت نشانه‌اش را در پوست انگشت شستش

۱. meditation در لغت به معانی: ژرف اندیشی، تفکر و عبادت، مکاشفه مذهبی و خلسه. شاید تفکر روحانی، تعمق در آثار عظمت آفریدگار و یا عبادت، نزدیک‌ترین معانی ممکن برای درک مفهوم آن باشد. مدی تیشن، توجه عاشقانه و عارفانه به معبود است و در آن از مجموعه روش‌ها و اسبابی استفاده می‌شود که انسان با تحول روحی در حالت متعالی‌تری قرار گیرد و به خدا نزدیک‌تر شود. مدی تیشن به عنوان روشی در زندگی، سابقه‌ای چند هزار ساله دارد و آثار آن در تمدن‌های قدیمی چین، هند و آفریقا یافت شده است.

۲. فرقه و آیینی بودایی. پیروان این فرقه در جستجوی بینشی نهایی هستند که در عالم «نیروانا» (اتصال با خالق یگانه) نصیب «بودا» شد.

۳۰. مکتوب

فرو کند. پیامدهای وحشتناک افکار منفی را مدت‌ها بعد درک می‌کنیم. اما اگر مجال دهیم این گونه افکار، خود را به صورت درد جسمی آشکار کنند، می‌توانیم بفهمیم چه صدمه‌ای به ما می‌زنند. آنگاه می‌توانیم آن افکار را از خود برانیم.

۱۵

بیمار ۳۲ ساله‌ای به سراغ «ریچارد کراولی»^۱ درمانگر رفت و ناراحتی خود را با او در میان گذاشت:

- من بی اختیار انگشت شستم را می مکم.

«کراولی» به او گفت:

- زیاد نگران این موضوع نباش. بلکه هر روز یک انگشت متفاوت را بمک.

بیمار سعی کرد به این راهنمایی عمل کند. اما هر بار دستش را به طرف دهانش می آورد، مجبور می شد به اختیار خودش انتخاب کند که آن روز باید کدام انگشت را کانون توجه خود قرار دهد. هنوز هفته به سر نرسیده بود که عادتش از سرش افتاد.

«ریچارد کراولی» می گوید:

- وقتی کار بدی به صورت عادت در می آید، حل و فصل آن مشکل است. اما وقتی لازم می شود ما رفتار تازه‌ای در پیش گیریم، تصمیمات جدیدی اتخاذ کنیم و انتخاب‌های تازه‌ای به عمل آوریم، به این آگاهی دست می یابیم که به زحمتش نمی ارزد!

1. Richard Crowley

۱۶

در رم باستان یک گروه از غیبگویان به نام گروه «سی بیل»^۱ کتاب در پیشگویی آینده امپراتوری رم نوشتند و کتاب‌ها را نزد «تیریوس»^۲ بردند. امپراتور رم پرسید:

- قیمت کتاب‌ها چند است؟

«سی بیل»‌ها پاسخ دادند:

- یکصد سکه طلا.

«تیریوس» با خشم آنان را از حضور خود راند. «سی بیل»‌ها سه تا از کتاب‌ها را سوزاندند و بازگشتند و به «تیریوس» گفتند:

- هنوز هم قیمتشان یکصد سکه طلاست.

«تیریوس» خندید و قبول نکرد. آخر چرا برای شش کتاب باید پول ۹ کتاب را می‌داد؟

«سی بیل»‌ها سه کتاب دیگر را هم سوزاندند و با سه کتاب باقی مانده برگشتند و گفتند:

- قیمت کتاب‌ها هنوز یکصد سکه طلاست.

کنجکاوی بر «تیریوس» غلبه کرد و او تصمیم گرفت این پول را

۱. زنان غیبگوی اساطیر یونان و روم.

۲. امپراتور رم از ۱۴ تا ۳۷ میلادی.

مکتوب □ ۳۳

بپردازد. اما فقط توانست قسمتی از آینده امپراتوری خود را بخواند.
استاد می‌گوید:

- یک بخش مهم از زندگی اینست که وقتی فرصت‌ها به ما عرضه
می‌شوند، چانه نزنیم.

۱۷

دو خاخام یهودی هر کاری که از دستشان برمی آید، انجام می دهند تا آسایش و آرامش روحی یهودیان را در آلمان «نازی»^۱ فراهم کنند. تا دو سال با ترس غیرقابل تحملی می توانند از دست ستمکاران «نازی» بگریزند و به انجام اعمال مذهبی خود در اجتماعات گوناگون پردازند. اما عاقبت دستگیر و زندانی می شوند.

یکی از خاخام ها از وحشت این که چه بلایی ممکنست بر سرشان آید، مدام دعا می خواند؛ در حالی که دیگری از صبح تا شب می خوابد. خاخامی که ترسیده است، به او می گوید:

- چرا این رفتار را در پیش گرفته ای؟

دیگری پاسخ می دهد:

- برای حفظ قدرتم. می دانم که بعداً به آن نیاز پیدا می کنم.

- مگر تو نمی ترسی؟ ما نمی دانیم که چه بلایی بر سرمان خواهد آمد.

- من هم تا زمانی که دستگیر شدیم، می ترسیدم. حالا که زندانی هستم، ترس از این که چه بلایی بر سرمان خواهد آمد، چه فایده ای دارد؟

زمان ترس، سپری شده است. الان زمان امید است.

۱. حزب نازی (حزب کارگران ناسیونال سوسیالیسم آلمان) که با روی کار آمدن «آدولف هیتلر» (۱۹۳۳ - ۱۹۴۵ م) به عنوان تنها حزب قانونی آلمان شناخته شد، دو گروه را دشمن خود می دانست و قصد نابودی آنان را داشت: کمونیست ها و یهودیان.



استاد می‌گوید:

- رغبت! همان چیزی که مردم مدتی مدید در مورد آن تردید داشته‌اند و از خود پرسیده‌اند که چند تا کار را به خاطر رغبت نداشتن انجام نداده‌اند و چند تا را به خاطر خطراتش.

یک مثال از آنچه که با «رغبت نداشتن» اشتباه می‌گیریم، صحبت با فریبه‌هاست، چه یک گفتگو باشد، یا یک تماس ساده، یا درد دل. ما به ندرت با فریبه‌ها صحبت می‌کنیم و همیشه می‌گوییم: این طور بهتر است. به این ترتیب کار به آنجا ختم می‌شود که نه کمکی به کسی می‌کنیم و نه زندگی به ما کمکی می‌کند. فاصله گرفتنمان از مردم سبب می‌شود که مهم و مطمئن از خود، جلوه کنیم. اما در واقع نگذاشته‌ایم صدای فرشته‌مان از طریق کلمات دیگران به گوشمان برسد.

۱۹

روزی از زاهد سالخورده خلوت نشینی دعوت شد که به دربار قدرتمندترین پادشاه عصر خود برود. پادشاه به زاهد گفت:
- من به قدیسی که می تواند به چیزی به این کمی قانع باشد، غبطه می خورم.

زاهد به او پاسخ داد:
- من به اعلیحضرت غبطه می خورم که به چیزی حتی کمتر از مال من قانع است.

به پادشاه برخورد. او پرسید:
- منظورتان چیست؟ تمام این مملکت مال من است.
زاهد سالخورده گفت:

- دقیقاً همین طور است. من موسیقی سیارات را دارم، رودخانه ها و کوه های سراسر دنیا را دارم، ماه و خورشید را دارم، چون خدا را در روح خود دارم؛ در حالی که شما اعلیحضرت، فقط این مملکت را دارید.



سوارکاری به دوستش گفت:

- بیا به کوهی برویم که خدا در آنجاست. می‌خواهم به تو اثبات کنم که تنها کاری که او بلد است این است که از ما چیزی بخواهد، در حالی که به هیچ وجه کمکمان نمی‌کند تا بارمان سبک شود.
دیگری گفت:

- خوب، من هم به آن جا می‌آیم تا ایمانم را نشان دهم.
شبان به بالای کوه رسیدند و در تاریکی صدایی را شنیدند:
- سنگ‌های زمین را بار اسبانتان کنید.
سوارکار اولی گفت:

- می‌بینی؟ بعد از پیمودن چنین راه سربالایی، تازه می‌خواهد بار سنگین‌تری هم بر دوشمان بگذارد. من که اطاعت نمی‌کنم.
دومی همان کاری را که گفته شده بود، انجام داد. وقتی به پای کوه رسید، سپیده دم بود و نخستین پرتوهای آفتاب بر سنگ‌هایی که سوارکار مؤمن حمل کرده بود می‌تابید: ناب‌ترین سنگ‌های الماس بود!
استاد می‌گوید:

- تصمیمات خداوند، مرموز اما همیشه به نفع ماست!

۲۱

استاد می‌گوید:

- عزیزم، باید مطلبی را به تو بگویم که شاید ندانی. مدتی فکر کرده‌ام که چه طور این خبر را به تو بدهم که شنیدنش برایت دشوار نباشد... چه رنگ و لعاب درخشانی به آن بزنم... وعده بهشت را به آن اضافه کنم... تصویرهای ابدیت را... با ایما و اشاره درباره آن توضیح دهم... اما اینها به درد نمی‌خورد. یک نفس عمیق بکش و خودت را آماده کن. باید رک باشم و یقین داشته باش که از آنچه به تو می‌گویم، اطمینان کامل دارم. این یک پیشگویی خطاناپذیر و بی هیچ تردیدی درست می‌باشد. موضوع از این قرار است:

- تو خواهی مرد! مرگ تو ممکن است فردا باشد، یا ۵۰ سال دیگر؛ اما زودتر یا دیرتر... خواهی مرد، حتی اگر دلت نخواهد که بمیری! حتی اگر نقشه‌های دیگری داشته باشی. درباره آنچه که می‌خواهی امروز، فردا و در بقیه عمرت انجام دهی، به دقت فکر کن.



یک جهانگرد سفیدپوست که مشتاق بود هرچه زودتر به مقصدش در قلب آفریقا برسد، به باربرانش وعده داد که اگر تندتر بروند، مزد بیشتری به آنان بپردازد.

باربران چند روزی با سرعت بیشتری راه پیمودند. با وجود این، عصر یک روز ناگهان همه آنان بارهایشان را زمین گذاشتند و روی زمین نشستند و هرچه جهانگرد وعده پول بیشتری به آنان داد، حاضر نشدند راه بیفتند. عاقبت وقتی جهانگرد از آنان پرسید که چرا چنین رفتاری می‌کنند، این پاسخ را گرفت:

- ما با چنان قدم‌های تندی حرکت کرده‌ایم که دیگر نمی‌دانیم چه می‌کنیم. حالا باید صبر کنیم تا روحمان خودش را به ما برساند.

۲۳

«بانوی ما»^۱ در حالی که عیسای نوزاد را در آغوش داشت، برای بازدید از صومعه‌ای به زمین آمد. پدران روحانی با شادی صف کشیدند تا به آنان ادای احترام کنند: یکی از آنان شعری خواند، دیگری نسخه‌های تذهیب شده‌ای از کتاب مقدس را به او نشان داد، یک نفر دیگر اسامی همه قدیسین را از بر گفت.

در انتهای صف یک پدر روحانی با فروتنی ایستاده بود. وی هرگز بخت این را نداشت که از خردمندان عصر خود چیزی یاد بگیرد. والدینش اشخاص ساده‌ای بودند که در یک سیرک سیار کار می‌کردند. وقتی نوبت به او رسید، راهبان می‌خواستند مراسم استقبال را تمام کنند، از ترس این که مبادا او به تصویر آنان لطمه‌ای بزند؛ اما او هم می‌خواست محبت خود را به «باکره مقدس» نشان دهد. او با دستپاچگی و در حالی که ناخشنودی برادران را احساس می‌کرد، چند پرتقال از جیبش درآورد و شروع کرد به انداختن آنها در هوا و این دست و آن دست کردنشان، درست همانطور که از مادر و پدرش در سیرک یاد گرفته بود. تنها در آن هنگام بود که عیسای نوزاد تبسم کرد و با شادی دست زد. «باکره مقدس» دستش را تنها به سوی این راهب فروتن پیش برد و به او اجازه داد که مدتی پسرش را در آغوش بگیرد.

۱. مریم مقدس

۲۴

همیشه سعی نکنید یکنواخت باشید. گذشته از هر چیز «سن پل»^۱ گفت:

- تمام خرد عالم در مقابل خدا دیوانگی است.

یکنواختی این است که مرد همیشه کراواتی ببندد که به رنگ جورابش می آید. یکنواختی این است که آدم فردا همین عقایدی را داشته باشد که امروز دارد. پس حرکت سیاره چی؟ آن کجاست؟ تا زمانی که آزاری برای کسی ندارید، گاه و بی گاه عقیده تان را عوض کنید. بدون این که خجالت بکشید، ضد و نقیض حرف بزنید. این حق شماست. مهم نیست که دیگران چه فکری می کنند... زیرا در هر حال این فکر را می کنند. پس راحت باشید. اجازه دهید کهکشانشان به گردش خود ادامه دهد. لذت غافلگیر کردن خودتان را کشف کنید.

«سن پل» گفت:

- خداوند دیوانگی های روی زمین را برای کم کردن روی خردمندان برگزید.

۱. پولس حواری، یکی از بارزترین شخصیت های تاریخ مسیحیت، که ظاهراً در دوره «نرون» به قتل رسید (حدود ۶۷ م).

۲۵

استاد می‌گوید:

- امروز روز خوبی برای یک کار غیرعادی است. مثلاً می‌توانیم وقتی سرکار می‌رویم، در خیابان برق‌صیم.
مستقیماً به چشمان یک غریبه نگاه کنیم و از عشق در یک نگاه سخن بگوییم.

به رئیس‌مان ایده‌ای بدهیم که ممکن است مسخره به نظر برسد، ایده‌ای که قبلاً هرگز سخنی از آن نگفته‌ایم.

دلاوران نور به خودشان اجازه چنین روزهایی را می‌دهند.

امروز ما می‌توانیم از بی‌عدالتی‌های دیرین که هنوز هم آنها را نمی‌پذیریم فریاد بزنیم.

می‌توانیم به کسی که قسم خورده‌ایم که دیگر هرگز با او حرف نزنیم، تلفن بزنیم (همان کسی که عاشق آن هستیم که روی دستگاه پیغامگیر تلفنی‌مان برایمان پیغام بگذارد).

امروز می‌تواند روزی خارج از محدوده برنامه‌ای باشد که هر روز صبح برای زندگی‌مان می‌نویسیم.

امروز هر خطایی مجاز و بخشیده شده است.

امروز روزی برای لذت بردن از زندگی است.

۲۶

«راجر پمروز»^۱ دانشمند با تعدادی از دوستانش قدم می‌زد و با شور و هیجان صحبت می‌کرد.

فقط وقتی می‌خواست از وسط خیابان رد شود، سکوت کرد. خودش گفت:

- به خاطر دارم... وقتی از وسط خیابان رد می‌شدم... فکر خارق‌العاده‌ای به ذهنم خطور کرد. اما به محض این که به آن سوی خیابان رسیدیم، دنباله گفتگو را از جایی که قطع شده بود گرفتیم و دیگر یادم نیامد که همین چند ثانیه قبل چه فکری کرده بودم. بعد از ظهر آن روز «پمروز» بدون این که بداند چرا احساس شادی می‌کرد.

گفت:

- احساس می‌کردم که چیزی بر من آشکار شده است. تصمیم گرفت مروری بر تک تک دقایق آن روز کند و وقتی لحظه‌ای را به خاطر آورد که از وسط خیابان می‌گذشت... آن فکر به ذهنش بازگشت. این بار آن را نوشت. نظریه سیاهچاله‌ها بود که در فیزیک امروز نظریه‌ای

1. Roger Pemrose

انقلابی به شمار می‌آید و به خاطر این دوباره به ذهنش برگشت که
«پمروز» موفق شد سکوتی را به یاد بیاورد که همیشه در هنگام عبور از
وسط خیابان به دامن آن می‌افتیم.

۲۷

«آنتوان»^۱ در بیابانی زندگی می‌کرد که مرد جوانی به او رسید و گفت:
- پدر، هر چه داشتم فروختم و پولش را به فقرا دادم. فقط چند تکه
چیز نگه داشتم که برای زندگی در این جا به دردم می‌خورد. دلم
می‌خواهد شما راه رستگاری را نشانم دهید.

«آنتوان» قدیس از آن جوان خواست که همان چند تکه چیزی را هم
که نگه داشته بود بفروشد و با پول آن مقداری گوشت از شهر بخرد و در
مراجعت از شهر، گوشت‌ها را با نخ به بدنش ببندد.
جوان مطابق این راهنمایی عمل کرد. هنگامی که به بیابان برمی‌گشت،
سگ‌ها و بازها به هوای گوشت به او حمله کردند. وقتی به پدر روحانی
رسید، گفت:

- من آمدم!

و بدن مجروح و لباس پاره‌اش را به او نشان داد. قدیس گفت:
- کسانی که راه جدیدی را در پیش می‌گیرند و در همان حال
می‌خواهند که اندکی از زندگی گذشته را هم حفظ کنند، عاقبت به خاطر
گذشته‌شان به رنج می‌افتند.

۱. راهب مصری (حدود ۲۵۱ - ۳۵۰ م) که پدر رهبانیت مسیحی محسوب می‌شود.

۲۸

استاد می‌گوید:

.. از هر نعمتی که امروز خدا به شما داده استفاده کنید. نعمت را نمی‌توان پس‌انداز کرد. هیچ بانکی وجود ندارد که ما بتوانیم نعمت‌هایی را که دریافت کرده‌ایم، به آن بسپاریم؛ تا هر زمان که صلاح می‌دانیم، از آنها استفاده کنیم. اگر از نعمت‌ها استفاده نکنید، نعمت‌ها از دست می‌روند، بدون این که بتوان دوباره آنها را به دست آورد. خدا وقتی به زندگی ما وارد می‌شود، با آگاهی از این که ما هنرمندان خلاق هستیم، یک روز به ما گِل می‌دهد تا مجسمه بسازیم. روز دیگر قلم مو و بوم نقاشی یا قلم برای نوشتن به ما می‌دهد. ولی ما هرگز نه می‌توانیم از گِل بر روی بوم نقاشی مان استفاده کنیم، نه از قلم در مجسمه سازی. هر روز معجزه خودش را دارد. نعمت‌ها را بپذیرید، کار کنید و آثار هنری کوچک خودتان را همین امروز بیافرینید. فردا نعمت‌های دیگری دریافت خواهید کرد.

۲۹

صومعه کنار رود «پیدرا» در وسط سبزه‌زار زیبایی قرار گرفته است، که در بین دشت‌های خشک و بی بار آن منطقه از اسپانیا یک آبادی واقعی است. در آنجا رود کوچک، جریان شدیدی پیدا می‌کند و تبدیل به ده‌ها آبشار بزرگ می‌شود.

مسافر که در آنجا قدم می‌زند و به آهنگ آب گوش می‌دهد، ناگهان متوجه غاری در پشت یکی از آبشارهای بزرگ می‌شود. به دقت به صخره‌هایی که بر اثر مرور ایام فرسوده شده‌اند، نگاه می‌کند و به شکل‌های زیبایی که طبیعت با بردباری آفریده، خیره می‌شود و شعری از «رایبندرات تاگور»^۱ را که بر روی قطعه سنگی کنده شده می‌بیند:

«آنچه به این صخره‌ها چنین زیبایی و کمال بخشیده
چکش نبوده،

بلکه آب این کار را با رقص و آواز دل انگیزش
انجام داده است».

جایی که نیروی زور فقط می‌تواند خراب کند، ملایمت می‌تواند
مجسمه‌ای بسازد.

۱. شاعر و نویسنده هندی (۱۸۶۱ - ۱۹۴۱ م) که اشعارش از تصوف و وطن دوستی الهام گرفته است. وی در سال ۱۹۱۳ جایزه ادبی نوبل را دریافت کرد.



استاد می گوید:

- بسیاری از مردم از شادی می ترسند. از نظر چنین اشخاصی خشنودی در زندگی به مفهوم این است که باید تعدادی از عادت های خود را عوض کنند... و حس هوششان را از دست بدهند. اغلب از اتفاقات خوبی که برای ما رخ می دهد عصبانی می شویم، آنها را نمی پذیریم، چون پذیرفتن آنها به ما این احساس را می دهد که به خدا بدهکاریم. فکر می کنیم بهتر است از جام شادی ننوشیم، زیرا وقتی این جام خالی می شود، خیلی رنج خواهیم برد. از ترس این که مبادا کم بیاوریم، رشد نمی کنیم. از ترس این که مبادا روزی به گریه ییفتیم، نمی خندیم.



بعد از ظهر یک روز، یکی از راهب‌های صومعه «سکتا» به راهب دیگری اهانت کرد. برادر روحانی «سیزواس»^۱ از راهبی که به او اهانت شده بود درخواست کرد که راهب پرخاشگر را ببخشد. راهب پاسخ داد: - من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. او بود که این کار را کرد و اوست که باید تاوانش را بپردازد.

برادر «سیزواس» بی درنگ دست‌ها را به سوی آسمان بالا برد و شروع به دعا خواندن کرد:

- بارالها، ما دیگر به تو احتیاجی نداریم. حالا می‌توانیم پرخاشگر را وادار کنیم که تاوان اهانت خود را بپردازد. حالا می‌توانیم به دست خودمان انتقام بگیریم و از عهده خیر و شر برآییم. پس تو هم دیگر می‌توانی ما را به حال خودمان بگذاری. هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آید. راهب شرمنده شد و بی درنگ برادر خود را بخشید.

1. sisois



شاگرد گفت:

- همه استادان می‌گویند گنجینه‌های معنوی از طریق جستجو در تنهایی کشف می‌شود. پس در این صورت، چرا ما این جا دور هم جمع شده‌ایم؟

استاد پاسخ داد:

- شما در اینجا دور هم جمع شده‌اید، به خاطر این که قدرت جنگل همیشه بیشتر از درخت است. جنگل رطوبت را حفظ می‌کند، در مقابل تندباد، مقاومت می‌ورزد و به حاصلخیزی خاک کمک می‌کند. اما آنچه یک درخت را قوی می‌کند، ریشه‌های آن است و ریشه‌های یک گیاه نمی‌تواند به رشد یک گیاه دیگر کمک کند. دور هم جمع شدن با هدفی یگانه برای اینست که به هر کس این امکان داده شود که به شیوه خودش رشد کند و این راه کسانی است که می‌خواهند رابطه نزدیکی با خدا برقرار کنند.



زمانی که مسافر ۱۰ ساله بود مادرش اصرار داشت که درس تربیت بدنی را بگیرد. یکی از فعالیت‌های تربیت بدنی مستلزم این بود که از بالای یک پل به درون یک رودخانه بپرد. روزهای اول از ترس فلج می‌شد. هر روز به صف می‌ایستاد و هربار که یکی از نفرات جلویی به درون آب شیرجه می‌رفت، رنج می‌کشید؛ چون به زودی نوبت او می‌شد. روزی معلم که متوجه ترس او شده بود وادارش کرد که نفر اول صف باشد. با وجود این که هنوز هم می‌ترسید، این کار به قدری سریع انجام شد که وحشتش جای خود را به شجاعت داد.

استاد می‌گوید:

- اغلب می‌توانیم کاری را سر فرصت انجام دهیم. اما موقعیت‌هایی هم پیش می‌آید که باید آستین‌ها را بالا بزنیم و قضیه را حل و فصل کنیم. در چنین مواردی، هیچ کاری بدتر از این دست و آن دست کردن نیست.

۳۴

یک روز صبح «بودا»^۱ در بین شاگردانش نشست و پرسید: «آیا خدا وجود دارد؟»

پاسخ داد: «بله، خدا وجود دارد.»

بعد از ناهار سر و کله مرد دیگری پیدا شد که پرسید: «آیا خدا وجود دارد؟»

پاسخ داد: «نه، خدا وجود ندارد.»

او آخر روز مرد سومی همین سؤال را از «بودا» پرسید. پاسخ «بودا» به او چنین بود:

«خودت باید این را برای خودت روشن کنی. یکی از شاگردان گفت: استاد این منطقی نیست. شما چه طور می‌توانید به یک سؤال سه

۱. بودا به زبان سانسکریت به معنی روشن و آگاه، لقب «گوتمه سدهارته» (حدود ۵۶۳ - ۴۸۳ قبل از میلاد) که از طبقه نجبا و امرای هند بود. اما در ۲۹ سالگی به دنیا پشت پا زد و زاهد شد و سرانجام آیین بودا را تأسیس نمود.

جواب بدهید؟

«بودا» که به روشن بینی رسیده بود، پاسخ داد:

- چون آنان سه شخص مختلف بودند و هرکس از راه خودش به خدا می‌رسد. عده‌ای با اطمینان، عده‌ای با انکار و عده‌ای با تردید.

۳۵

همه ما علاقه داریم که دست به اقدامی بزنیم، کارهایی انجام دهیم، مسائلی را حل و فصل کنیم و برای دیگران امکاناتی فراهم سازیم. همیشه سعی می‌کنیم برنامه‌ای را بریزیم و کار دیگری را به سامان برسانیم و از کار سومی سر دریاوریم. هیچ اشکالی در اینها نیست... گذشته از هر چیز، به همین ترتیب است که ما دنیا را می‌سازیم و اصلاح می‌کنیم. اما پرستش هم بخشی از زندگی است: گاه و بیگاه دست از کار کشیدن، گریزی از خود زدن، ساکت در مقابل خدا ایستادن، سجده کردن با جسم و روح، بدون تقاضای چیزی، بدون هیچ اندیشه‌ای، حتی بدون ابراز سپاس از چیزی. صرفاً احساس کردن گرمای عشقی که ما را احاطه کرده است.

در چنین لحظه‌هایی ممکن است اشک‌هایی که انتظارشان را نمی‌کشیدیم پدیدار شوند. اشک‌هایی از سر شادی، نه غم. تعجب نکنید. این اشک‌ها نعمت هستند و روح شما را پاک می‌کنند.

۳۶

استاد می‌گوید:

اگر باید گریه کنی، مثل یک بچه گریه کن! تو هم روزگاری بچه بودی و یکی از نخستین چیزهایی که در زندگی یاد گرفتی، گریستن بود. زیرا گریه بخشی از زندگی است. هرگز فراموش نکن که تو آزاد هستی و نشان دادن احساسات هیچ خجالتی ندارد.

فریاد بزن! با صدای بلند گریه کن! هر قدر دلت می‌خواهد سرو صدا کن. چون بچه‌ها این طور گریه می‌کنند. آنان سریع‌ترین راه آرام کردن خود را هم بلدند. آیا هرگز توجه کرده‌ای که چه طور می‌شود که بچه‌ها دست از گریه می‌کشند؟

وقتی چیزی توجهشان را جلب می‌کند، گریه شان بند می‌آید. چیزی آنان را به طرف ماجرای بعدی فرا می‌خواند. بچه‌ها به سرعت دست از گریه می‌کشند. در مورد تو هم همین طور خواهد بود. فقط به شرط این که بتوانی مثل بچه‌ها گریه کنی.



مسافر با یکی از دوستانش که یک خانم وکیل در «فورت لادرديل»^۱ است ناهار می خورد. مرد مست شنگولی از میز بغلی اصرار دارد که با آن خانم حرف بزند. آن خانم که مشغول صرف ناهار است، در یک آن از مرد می خواهد که آرام بگیرد. اما آن مرد می گوید:

- چرا؟ امن طوری از عشق حرف می زنم که یک شخص هشیار هرگز حرف نمی زند. من خوشحالم. من سعی می کنم با بیگانگان گفتگو کنم. این کار چه اشکالی دارد؟
آن خانم گفت:

- الان وقتش نیست.

- منظورتان این است که فقط اوقات خاصی، وقت نشان دادن شادی آدم است؟

بعد از شنیدن این سخن، آن خانم از او دعوت کرد که سر میز آنان برود.

1. Fort Lauderdale



استاد می‌گوید:

- ما باید مراقب جسم خود باشیم. جسم، معبد روح مقدس و سزاوار احترام و مهربانی ماست. باید از وقت خود به بهترین نحو استفاده کنیم. باید به خاطر رؤیاهای خود بجنگیم و تمام تلاشمان را برای رسیدن به این هدف به کار بندیم. اما نباید فراموش کنیم که زندگی از لذت‌های کوچک ساخته می‌شود. این لذت‌ها به این خاطر در این جهان‌ها شادند تا ما را بر سر شوق بیاورند و در جستجویمان کمکمان کنند. در این لحظه‌هاست که کشمکش‌های روزانه ما به پایان می‌رسد. شاد بودن گناه نیست. هیچ اشکالی ندارد که گاه و بیگاه بعضی از قوانین مربوط به برنامه غذایی، خواب و شادی را نقض کنیم. از خودتان انتقاد نکنید که چرا... گاهی... وقتتان را به خاطر چیزهای کوچک تلف می‌کنید. همین لذت‌های کوچک هستند که ما را بر سر شوق می‌آورند.

۳۹

«آرتور رابینشتاین»^۱ نوازنده پیانو که برای صرف ناهار در یک رستوران درجه یک در «نیویورک» با دوستانش قرار داشت، هنوز نیامده بود. دوستانش کم کم نگران می شدند، تا این که عاقبت سر و کله «رابینشتاین» همراه یک دختر موبور تماشایی که یک سوم سن و سال او را داشت پیدا شد.

آن روز «رابینشتاین» که همیشه به خست معروف بود، با سفارش گران ترین غذا و نوشابه همه دوستانش را غافلگیر کرد و پس از صرف غذا با چهره ای گشاده صورت حساب را پرداخت. سپس به دوستانش گفت:

- می بینم که همه شما غافلگیر شده اید! اما من امروز برای تهیه وصیت نامه ام نزد وکیل رفتم. پول خوبی برای دخترم و بستگانم گذاشتم و مبلغ سخاوتمندانه ای هم به مؤسسات خیریه اهدا کردم. اما ناگهان یادم آمد که خودم را در وصیت نامه ام نگنجانده ام و همه چیز مال بقیه می شود. به همین دلیل تصمیم گرفتم که نسبت به خودم سخاوت بیشتری به خرج دهم.

1. Arthur Rubinstein



زمانی که استاد برای تبلیغ کلام خدا به سفر رفته بود، خانه‌ای که با شاگردانش در آن می‌زیست، در آتش سوخت. یکی از شاگردانش گفت: - او خانه را به ما سپرد و ما درست از آن مراقبت نکردیم.

بی درنگ دست به کار شدند تا خانه را دوباره بر آنچه که از آتش سوزی برجای مانده بود بسازند. اما استاد زودتر از موعدی که انتظارش را می‌کشیدند، برگشت و دید که آنان چه می‌کردند. او با خوشحالی گفت: - خوب، از قرار معلوم یک خانه نو می‌سازید!

یکی از شاگردان دستپاچه شد و جریان واقعه را برای او تعریف کرد و گفت که جایی که با هم در آن زندگی می‌کردند، در آتش سوخته است. استاد گفت:

- سر در نمی‌آورم! تنها چیزی که من می‌بینم، مردانی هستند که به زندگی ایمان دارند و فصل تازه‌ای را آغاز کرده‌اند. کسانی که همه چیزشان را از دست داده‌اند، وضعشان بهتر از سایرین است. زیرا از آن پس همه چیز فقط می‌تواند رو به پیشرفت باشد.

۴۱

استاد می گوید:

- اگر در راه تحقق رؤیاهای خود پیش می روید، نسبت به آن متعهد باشید. حتی یک در را بر روی بهانه هایی از این قبیل باز نگذارید:
- خوب، این دقیقاً همان چیزی نیست که می خواستم!

چون چنین عباراتی پر از بذرهای شکست است. راه خودتان را بروید، حتی اگر قدم هایتان به ناچار متزلزل باشند، حتی اگر بدانید که می توانستید آن کار را به نحو بهتری انجام دهید. اگر امکاناتی را که در زمان حال دارید، بپذیرید؛ بی تردید در آینده پیشرفت خواهید کرد. اما اگر بپذیرید که محدودیت هایی دارید، هرگز از دست آنها خلاص نخواهید شد.

با راه خودتان باشهامت مواجه شوید و از انتقاد دیگران نهراسید. و از همه بالاتر: به خودتان اجازه ندهید که انتقاد از خود، فلجتان کند.
در شب های بی خوابی تان خدا با شماست و بامحبت خود، اشک هایتان را پاک می کند. خدا انیس و مونس دلاوران است.

۴۲

استاد و شاگردانش در سفر بودند و در جاده غذای مناسبی که بتوان خورد نمی یافتند. استاد از چند نفر از شاگردانش خواست که بروند و چیزی برای خوردن گیر بیاورند.

روز به پایان می رسید که شاگردان برگشتند. هر یک از آنان خوردنی مختصری که صدقه گرفته بود با خود آورده بود: میوه ای در حال پوسیدن، نان بیات، نوشیدنی تلخ.

با وجود این، یکی از شاگردان سبدی پر از سیب رسیده آورد و در حالی که سیب ها را به آنان می داد گفت:

- حاضرم برای کمک به استادم و برادرانم هر کاری انجام دهم.

استاد پرسید:

- اینها را از کجا آورده ای؟

شاگرد پاسخ داد:

- مجبور شدم اینها را بدزدم. مردم با این که می دانستند که ما سخن

خدا را تبلیغ می کنیم، فقط غذای مانده به من می دادند.

استاد گفت:

- سیب هایت را بردار و برو و دیگر هرگز برنگرد. هر که به خاطر من

بدزدد، از من هم می دزدد.

۴۳

ما در پی رؤیاها و ایده آل‌های خود به دنیا می‌آییم. اغلب آنچه را که در دسترس ماست، دست نیافتنی می‌کنیم. وقتی به اشتباه خود پی می‌بریم، احساس می‌کنیم که وقتمان را تلف کرده‌ایم. چون در دوردست‌ها دنبال چیزی می‌گشتیم که جلوی دستمان بود. بعد خودمان را سرزنش می‌کنیم: به خاطر این که مرتکب چنین اشتباهی شدیم و به خاطر جستجوی بی‌فایده‌مان و به خاطر مشکلاتی که ایجاد کرده‌ایم. استاد می‌گوید:

- با وجود این که گنج ممکن است در خانه شما دفن شده باشد، تنها در صورتی آن را می‌یابید که در جستجوی آن خانه را ترک کنید. اگر «پطرس»^۱ رنج طرد شدن را نکشیده بود، به ریاست کلیسا نمی‌رسید. اگر پسر و لخرج^۲ همه چیز را رها نکرده بود، پدرش به افتخار او ضیافتی برپا

۱. «پطرس» حواری «عیسی مسیح» بود. هنگامی که دشمنان عیسی در پی خیانت «یهودای اسخریوطی» برای دستگیری عیسی رفتند، پطرس برای دفاع شمشیر کشید ولی همان شب منکر شناسایی «عیسی» و پیروی از او گردید. وی از «انطاکیه» به «رم» رفت و اداره کلیسای محلی را به دست گرفت. گفته شده که در زمان «نرون» به قتل رسید.

۲. اشاره به حکایت پدری که به اصرار پسر کوچکش تمام دارایی خود را بین دو پسرش تقسیم کرد. پسر کوچکتر تمام آن را برداشت و رفت و در راه عیاشی به باد داد و چون به فقر شدیدی گرفتار شد پشیمان از کردار خود نزد پدر برگشت. پدرش به خاطر بازگشت او

مکتوب ۵ ۶۳

نمی‌کرد.

در زندگی چیزهایی است که روی آنها این مهر خورده است:
- ارزش مرا تنها زمانی می‌فهمید که مرا از دست داده‌اید... و... دوباره
به دست آورده‌اید.
فایده‌ای ندارد که بخواهیم میانبر بزنیم.

.

ضیافت مفصلی برپا کرد و در مقابل اعتراض شدید برادر بزرگتر، به او گفت برادرت مرده بود و حالا زنده شده، گم شده بود و حالا پیدا شده (انجیل لوقا باب: ۱۵ شماره: ۱۱ تا ۳۲).

۴۴

استاد در دیدار با شاگرد خود که خیلی به او علاقه داشت، از او پرسید که از لحاظ معنوی تا چه حد پیش رفته است. شاگرد پاسخ داد که حالا می‌تواند هر لحظه از روزش را وقف خدا کند.

استاد گفت:

- خوب، پس تنها چیزی که باقی مانده این است که دشمنانت را ببخشی.

شاگرد یکه خورد، نگاهی به استاد انداخت و گفت:

- اما این کار لازم نیست. من به هیچ وجه بدخواه دشمنانم نیستم.

استاد پرسید:

- آیا فکر می‌کنی که خدا بدخواه توست؟

شاگرد پاسخ داد:

- البته که نه.

- با این حال، از او تقاضای بخشش می‌کنی، مگر نه؟ همین کار را با

دشمنانت انجام بده؛ هرچند که به هیچ وجه بدخواه آنان نیستی. کسی که می‌بخشد، دل خودش را می‌شوید و معطر می‌کند.

۴۵

«ناپلئون»^۱ جوان در بمباران شدید «تولون»^۲ مثل بیدی در باد می‌لرزید. سربازی او را در آن حال دید و به هم‌رزم خود گفت:

- نگاهش کن! از ترس دارد می‌میرد!

«ناپلئون» جواب داد:

- بله، من می‌ترسم. اما به جنگ ادامه می‌دهم. اگر به اندازه نصف من ترسیده بودید، مدت‌ها قبل پا به فرار گذاشته بودید.

استاد می‌گوید:

- ترس، نشانه بزدلی نیست. ترس است که به ما مجال می‌دهد در شرایط مختلف، شجاع و متین باشیم. کسی که می‌ترسد... و با وجود ترس به راه خود ادامه می‌دهد و نمی‌گذارد ترس مرعوبش کند، دلاوری خود را اثبات می‌کند. اما کسی که بدون در نظر گرفتن خطر، خود را به کام دشواری‌ها می‌اندازد، فقط بی‌مسئولیتی خود را اثبات می‌کند.

۱. ناپلئون بناپارت (۱۷۶۹ - ۱۸۲۱ م) از ۱۷۸۵ وارد ارتش فرانسه شد. وی از ۱۷۹۹ تا ۱۸۱۴ یگانه فرمانروای فرانسه بود.

۲. بندری در کنار دریای مدیترانه که پایگاه دریایی عمده فرانسه می‌باشد. در سال ۱۷۹۳ سلطنت طلبان آن را تسلیم انگلستان کردند. اما در اواخر همان سال «ناپلئون» آن را بازپس گرفت و این اولین اقدامی بود که باعث شهرت وی شد.

۴۶

مسافر در جشن «یوحنا ی قدیس»^۱ شرکت کرده، با همان چادرهایش، مسابقات تیراندازی اش با تیر و کمان و غذاهای روستایی اش. ناگهان دلچکی ادای او را در می آورد. مردم می خندند. مسافر هم می خندد و از دلچکی دعوت می کند که با او فنجانی قهوه صرف کند. دلچکی می گوید: - به زندگی متعهد باش! اگر زنده ای، باید دست هایت را تکان دهی، جست و خیز کنی، سر و صدا راه بیندازی، بخندی و با مردم حرف بزنی. چون زندگی دقیقاً نقطه مقابل مرگ است. مردن یعنی: همیشه در یک حالت باقی ماندن. اگر بیش از حد آرام هستی، زنده نیستی.

۱. از حواریون ۱۲ گانه عیسی مسیح که ظاهراً حواری محبوب عیسی بود و عیسی به او و برادرش به سبب طرفداری شدیدشان از حق لقب «پسران رعد» داده بود. وی را مؤلف انجیل یوحنا می دانند.

۴۷

شاگرد و استاد یک روز صبح در دشت قدم می‌زدند. شاگرد مدام می‌پرسید که برای تزکیه نفس باید چه غذایی خورد و هر چه استاد اصرار می‌ورزید که همه خوردنی‌ها مقدس هستند، شاگرد این سخن را باور نمی‌کرد.

آن روز هم شاگرد گفت:

- باید غذایی وجود داشته باشد که ما را به خدا نزدیک‌تر کند.
استاد گفت:

- خوب، شاید حق با تو باشد. برای مثال: آن قارچ‌ها در آنجا...
شاگرد به هیجان آمد. فکر می‌کرد که قارچ او را تزکیه می‌کند و به حالت خلسه فرو می‌برد. اما تا خم شد که یک قارچ بکند، فریاد زد:
- اینها سمی هستند!

و بعد با وحشت افزود:

- خوردن حتی یکی از این قارچ‌ها همان بود و مردن همان!
استاد گفت:

- خوب، من که هیچ خوردنی دیگری نمی‌شناسم که تو را به این
سرعت نزد خدا ببرد.

۴۸

در زمستان ۱۹۸۱ مسافر با همسرش در خیابان‌های «پراگ»^۱ قدم می‌زند که پسری را می‌بیند که به طراحی از ساختمان‌های اطراف مشغول است. مسافر از کار پسرک خوشش می‌آید و تصمیم می‌گیرد یکی از طراحی‌های او را بخرد. وقتی دستش را با پول به طرف پسر دراز می‌کند، متوجه می‌شود که پسر دستکش به دست ندارد، در حالی که دمای هوا بیست درجه زیر صفر است. می‌پرسد:

- چرا دستکش به دست نمی‌کنی؟

- برای این که بتوانم مدادم را در دستم بگیرم.

قدری درباره «پراگ» با هم حرف می‌زنند. پسر پیشنهاد می‌کند که مجانی طرحی از چهره همسر مسافر ترسیم کند.

مسافر در لحظاتی که انتظار پایان کار پسر را می‌کشد، متوجه اتفاق عجیبی می‌شود، تقریباً پنج دقیقه با این پسر حرف زده بود، بدون این که زبان هم را بلد باشند. آنان فقط از حرکات سر و دست، لبخند و زبان حالات چهره استفاده کرده بودند... اما میل به گفتگو به آنان اجازه ورود به دنیای زبان بدون کلمات را داده بود.

۱. پایتخت جمهوری چکسلواکی

۴۹

دوست «حسن» او را به طرف مسجدی برد که مردی دم در آن گدایی می کرد. دوست «حسن» به او گفت:

- این مرد نابینا خردمندترین شخص کشور ماست.

«حسن» از آن مرد پرسید:

- چند وقت است که نابینا شده ای؟

مرد پاسخ داد:

- از وقتی به دنیا آمدم، نابینا بودم.

- پس این همه خرد را از کجا آورده ای؟

مرد پاسخ داد:

- از آنجا که من نابینایی خودم را نمی پذیرفتم و سعی می کردم

ستاره شناس شوم. اما چون نمی توانستم آسمانها را ببینم، به ناچار

ستاره ها و خورشید و کهکشانها را در نظر مجسم می کردم. هر چه به کار

خدا نزدیک تر می شدم، به خرد او نزدیک تر شدم.



در کافه‌ای در یک دهکده دورافتاده در اسپانیا نزدیک شهر «اولیت»^۱
 تابلویی که صاحب کافه آن را نصب کرده به این مضمون دیده می‌شود:
 - درست وقتی که موفق به یافتن تمام پاسخ‌ها شدم، تمام سؤالات
 عوض شد!

استاد می‌گوید:

- ما همیشه در پی یافتن پاسخ‌ها هستیم. فکر می‌کنیم برای فهمیدن
 معنای زندگی، پاسخ‌ها مهم هستند. از آنها مهم‌تر این است که با دل و جان
 زندگی کنیم و بگذاریم زمان، رازهای هستی را بر ما آشکار سازد. اگر
 بیش از حد، نگران معنی کردن زندگی باشیم، مانع عمل طبیعت می‌شویم
 و نمی‌توانیم نشانه‌های خدا را دریابیم.

/

1. Olite

۵۱

در یکی از افسانه‌های استرالیایی حکایت یک راهب بودایی آمده که با سه خواهر خود در راهی می‌رفت و به مشهورترین دلاور زمان خود برخورد. دلاور گفت:

- من مایلم با یکی از این سه دختر زیبا زندگی کنم.
راهب گفت:

- اگر یکی از اینها ازدواج کند، آن دو تای دیگر غصه می‌خورند. من دنبال قبیله‌ای می‌گردم که مردانش مجاز باشند سه تا زن بگیرند. آنان سال‌های سال تمام قاره استرالیا را زیر پا گذاشتند، اما چنین قبیله‌ای را پیدا نکردند. زمانی که دیگر پیر شده بودند و راه‌پیمایی بیمارشان کرده بود، یکی از خواهران گفت:

- دست کم یکی از ما می‌توانست خوشبخت شود.
راهب گفت:

- من اشتباه کردم. اما حالا دیگر خیلی دیر شده.
و سه خواهرش را به سه ستون سنگی تبدیل کرد، تا همه کسانی که از آنجا رد می‌شدند بدانند که شادی یک نفر به معنای آن نیست که بقیه باید غصه بخورند.

۵۲

«والتر کارلی» با «خورخه لویی بورخس»^۱ نویسنده آرژانتینی مصاحبه می‌کرد. بعد از پایان مصاحبه با هم به گفتگو دربارهٔ زبانی و رای کلمات، و استعداد سرشار انسان برای درک روحی دیگران پرداختند. «بورخس» گفت:

- برایتان مثالی می‌زنم.

و شروع به صحبت به زبانی بیگانه کرد. سپس مکث کرد و از روزنامه نویس پرسید که چه می‌گفت. قبل از این که «کارلی» بتواند پاسخ دهد، عکاسی که در آنجا حضور داشت، گفت:

- این دعای «ای خدای ما» است.

«بورخه» گفت:

- دقیقاً! من این دعا را به زبان فنلاندی خواندم.

۱. Jorge Luis Borges (۱۸۹۹ - ۱۹۸۶ م)

۵۳

مربی حیوانات در سیرک می‌تواند با حقه بسیار ساده‌ای فیل‌ها را زیر فرمان خود بگیرد. وقتی فیل هنوز بچه است، یکی از پاهای او را به تنه درختی می‌بندد. بچه فیل هر قدر هم زور بزند، نمی‌تواند خود را آزاد کند. کم‌کم به این ایده خو می‌گیرد که تنه درخت از او قوی‌تر است. وقتی بزرگ می‌شود و قدرت خارق‌العاده‌ای پیدا می‌کند، کافی است کسی با یک نخ پای او را به یک نهال ببندد. دیگر حتی سعی نمی‌کند خودش را آزاد کند. ما هم مثل آن فیل اغلب به بندهایی بسته شده‌ایم که به راحتی گسسته می‌شوند. اما چون از بچگی به قدرت تنه درخت واقعی عادت کرده‌ایم، جرأت نمی‌کنیم با آن در بیفتیم و نمی‌فهمیم که یک اقدام ساده شجاعانه تنها چیزی است که برای رسیدنمان به آزادی لازم است.

۵۴

استاد می گوید:

- اگر دنبال توضیحی درباره خدا می گردید، به هیچ جا نمی رسید. شما می توانید به کلمات زیبا گوش دهید. اما این کلمات در اصل تو خالی هستند، درست همان طور که می توانید دایرةالمعارف کاملی را درباره عشق بخوانید، بی آن که بفهمید چه طور عاشقی کنید.

هرگز کسی اثبات نمی کند که خدا وجود دارد. بعضی از حقایق زندگی صرفاً قابل حس و درک هستند، هرگز قابل توضیح نیستند. عشق چنین موردی است. خدا هم... که عشق است... چنین است.

ایمان به آن مفهوم اسرارآمیزی که «عیسی» به ما آموخت تجربه ای کودکانه است:

- کودکان ملکوت خدا هستند.

خدا هرگز وارد سر شما نمی شود. دری که خدا از آن استفاده می کند، دل شماست.



کشیشان همیشه می گفتند که پدر روحانی «ژوزف» به قدری دعا کرده که دیگر هیچ دغدغه‌ای ندارد، چون بر تمام شهوات مسلط شده. این سخنان به گوش یکی از مردان خردمند صومعه «سکتا» رسید. وی طلبه‌های خود را بعد از صرف شام در محلی جمع کرد و گفت:

- شما این را شنیده‌اید که کشیش «ژوزف» دیگر اسیر هیچ وسوسه‌ای نمی‌شود تا بر آن غلبه کند. اگر تلاشی در کار نباشد، روح ضعیف می‌شود. بیاید از خدا بخواهیم که وسوسه‌ای قوی بر کشیش «ژوزف» نازل کند و اگر او بتواند در مقابل آن وسوسه مقاومت کند، باز برای یک وسوسه دیگر و باز هم یکی دیگر دعا کنیم. و وقتی که او دوباره سعی می‌کند در مقابل وسوسه مقاومت کند، بیاید دعا کنیم که او هرگز نگوید: «خدایا، این شیطان را از من دور کن!» بیاید دعا کنیم که او به جای این بگوید:

- خدا به من نیرویی بده که بر شیطان پیروز شوم!

۵۶

در هر روز لحظه‌ای است که به آسانی نمی‌توان همه چیز را به وضوح دید. آن لحظه، لحظه غروب است. در آن لحظه، نور و تاریکی در هم می‌آمیزند و هیچ چیز نه کاملاً روشن است و نه کاملاً محو. در بیشتر آیین‌های معنوی این لحظه را مقدس می‌دانند. آیین کاتولیک به ما می‌آموزد که ساعت شش بعدازظهر هر روز باید دعای «درود بر مریم مقدس» را بخوانیم. در آیین سرخپوستان «کچوا»^۱ اگر بعدازظهر به دیدار دوستی برویم و هنگام فرا رسیدن غروب هنوز در کنارش باشیم، باید همه چیز را از نو آغاز کنیم و از نو به او سلام کنیم و «شب به خیر» بگوییم. در تاریک روشن غروب، تعادل بین انسان و زمین آزموده می‌شود. خدا سایه و نور را در هم آمیخت تا ببیند آیا زمین شهادت ادامه چرخش را دارد. اگر زمین از تاریکی نهراسد، شب می‌گذرد... و روز بعد خورشید تازه‌ای طلوع می‌کند.

۱. از اقوام قدیمی ساکن در آمریکای جنوبی.

۵۷

«شوپنهاور»^۱ فیلسوف آلمانی در جستجوی سؤالاتی که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، در شهر «درسدن»^۲ بی هدف پرسه می‌زد، که از کنار باغی گذشت و تصمیم گرفت در آن باغ بنشیند و گل‌ها را تماشا کند. یکی از ساکنان محل که شاهد رفتار عجیب این فیلسوف بود، پلیس را خبر کرد.

چند دقیقه بعد یک مأمور پلیس به سراغ «شوپنهاور» رفت و با خشونت از او پرسید:
- شما کی هستید؟

«شوپنهاور» سرپای افسر را برانداز کرد و گفت:
- اگر بتوانید در پیدا کردن پاسخ این سؤال کمک کنید، تا ابد ممنوتان می‌شوم.

۱. آرنور شوپنهاور (۱۷۸۸ - ۱۸۶۰ م) فیلسوف بدبین آلمانی، نویسنده کتاب «جهان اراده و نمایش است».
۲. شهری در آلمان کنار رود الب.



مردی که به دنبال خرد می‌گشت، تصمیم گرفت مدتی در کوهستان اقامت کند، چون شنیده بود که هر دو سال یک بار خدا در آنجا ظاهر می‌شود.

در نخستین سالی که در کوه بسر می‌برد، از هر چه که زمین برای عرضه به او در چنته خود داشت خورد. سرانجام خوردنی‌ها ته کشید و او ناچار به شهر برگشت، در حالی که دادش درآمده بود:

- خدا بی‌انصاف است! مگر نمی‌دانست که من یک سال انتظار کشیدم تا صدای او را بشنوم. گرسنه‌ام شد و مجبور شدم به شهر برگردم. در آن لحظه فرشته‌ای بر او ظاهر شد و گفت:

- خدا خیلی دوست دارد که با تو حرف بزند. او یک سال تمام به تو غذا داد، به امید این که بعد از آن خودت غذایت را تهیه کنی. اما تو چی کاشتی؟ اگر وجود شخصی در جایی که زندگی می‌کند، ثمره‌ای به بار نیاورد، برای حرف زدن با خدا آمادگی ندارد.

۵۹

مردم می‌گویند:

- خوب، ظاهراً آزادی انسان در این است که نوع بردگی خودش را انتخاب کند. من روزی هشت ساعت کار می‌کنم و اگر ترفیع بگیرم، مجبور می‌شوم دوازده ساعت کار کنم. ازدواج کرده‌ام و حالا دیگر برای خودم اصلاً وقت ندارم. دنبال خدا گشتم و حالا مجبورم در جلسات فرقه مذهبی، آیین نماز عشاء ربّانی و سایر مراسم مذهبی شرکت کنم. هر چیزی که در زندگی مهم است... عشق، کار، ایمان، عاقبت تبدیل به باری می‌شود که سنگین‌تر از آن است که بتوان بر دوش کشید.

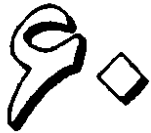
استاد می‌گوید:

- تنها عشق به ما مجال گریز می‌دهد. تنها عشق، بردگی را تبدیل به آزادی می‌کند. اگر نتوانیم عاشق باشیم، بهتر است همین حالا دست نگره داریم.

«عیسی» گفت:

- بهتر است یک چشمان نابینا باشد، تا این که تمام وجودمان در ظلمت هلاک شود.

کلامی سخت است، اما حقیقت دارد.



زاهد خلوت نشینی یک سال تمام روزه گرفت. فقط هفته‌ای یک بار افطار می‌کرد. بعد از این فداکاری از خدا تقاضا کرد که مفهوم واقعی بندگی از کتاب مقدس را بر او آشکار سازد.

هیچ جوابی نشنید. به خود گفت:

-ای وای! چه جور و قتم را تلف کردم! بعد از این همه ایثار، خدا حتی جوابم را هم نداد. بهتر است همه اینها را کنار بگذارم و راهبی را پیدا کنم که معنی آیه را می‌داند.

در آن لحظه فرشته‌ای بر او ظاهر شد و گفت:

-تو از دوازده ماه روزه داری ات فقط این بهره را بردی که باور کردی از بقیه بهتری. و خدا جواب یک آدم خودپسند را نمی‌دهد. اما وقتی تواضع به خرج دادی و درصدد برآمدی که از دیگران کمک بخواهی، خدا مرا فرستاد.

سپس فرشته آنچه را که او می‌خواست بداند، برایش توضیح داد.

۶۱

استاد می گوید:

- توجه کنید که ساختار بعضی از کلمات طوری است که مفهوم خود را به وضوح می رسانند. همین کلمه preoccupation (اشتغال فکری) را در نظر بگیرید. این کلمه از دو بخش تشکیل شده: pre (قبل) و occupation (اشتغال). مفهومش اینست که چیزی قبل از این که اتفاق افتد، فکر شخص را به خود مشغول کرده است. در تمام کائنات، چه کسی می تواند از این نعمت برخوردار باشد که فکر خود را مشغول چیزی کند که هنوز اتفاق نیفتاده است؟

هرگز تمام فکرتان را به چیزی که هنوز رخ نداده معطوف نکنید. حواستان به تقدیرتان و راهی که می پیمایید، باشد. هرچه را که لازم است بدانید، یاد بگیرید تا شمشیری که به شما سپرده شده، براق و تیز باشد. توجه کنید که دوستانتان، استادانتان و دشمنانتان به چه شیوه ای می جنگند. آن طور که باید، ورزیده شوید. اما مرتکب بدترین خطا نشوید: باور نکنید که می دانید حریف قرار است چه ضربه ای بزند.

۶۲

جمعه از راه می‌رسد. شما به خانه می‌روید و روزنامه‌هایی را که در طی هفته نتوانستید بخوانید، برمی‌دارید. تلویزیون را بی‌صدا روشن می‌کنید. یک نوار در ضبط صوت می‌گذارید. در همان حال که روزنامه را ورق می‌زنید و به موسیقی گوش می‌دهید، با استفاده از دستگاه کنترل از راه دور از کانالی به کانال دیگر می‌روید.

روزنامه‌ها هیچ مطلب تازه‌ای ندارند. برنامه‌های تلویزیون تکراری است و این نوار کاست را تاکنون ده‌ها بار شنیده‌اید. همسران به بچه‌ها می‌رسد. تمام سال‌های جوانی‌اش را به پای آنان می‌ریزد، بدون این که واقعاً بفهمد که چرا این کار را انجام می‌دهد. عذری به ذهنتان می‌رسد: - خوب، زندگی این طوری است!

نه! زندگی این طوری نیست! زندگی شور و شوق است! سعی کنید بفهمید که شور و شوقتان را در کجا پنهان کردید. همسر و فرزندان‌تان را بردارید و قبل از این که خیلی دیر شود سعی کنید دوباره آن را پیدا کنید. عشق هرگز مانع پیروی انسان از رؤیاهایش نمی‌شود.

۶۳

در شب عید کریسمس مسافر و همسرش به ارزیابی سالی که رو به پایان بود پرداختند. در هنگام صرف شام در تنها رستوران دهکده‌ای در «پیرنه» مسافر شروع به غر زدن کرد که کاری آن طور که او انتظار داشت پیش نرفته است. همسرش به درخت تزئین شده کریسمس رستوران چشم دوخت. مسافر فکر کرد که همسرش دیگر توجهی به گفتگو ندارد و برای عوض کردن موضوع صحبت پرسید:

- چراغ‌های این درخت قشنگ نیستند؟

همسرش پاسخ داد:

- چرا. اما اگر خوب نگاه کنی، می‌بینی که در میان ده‌ها لامپ، یکی سوخته است. به نظرم می‌آید که تو به جای دیدن ده‌ها نعمتی که سال پیش را نورانی کرد، به تنها لامپی که هیچ روشنایی نداد، چشم دوخته‌ای.

۶۴

یک شیطان به شیطان دیگری گفت:

- آن مرد قدیس فروتن را بین که در جاده می‌رود. در این فکرم که به آن چا بروم و روح او را تسخیر کنم.
رفیقش گفت:

- او به سخنان تو گوش نمی‌دهد، چون فقط به مقدسات توجه دارد.
اما شیطان با همان تب و تاب آتشین معمولی‌اش خود را به شکل فرشته مقدس، جبرئیل، درآورد و در پیش روی مرد قدیس ظاهر شد و به او گفت:

- آمده‌ام تا کمکی به تو کنم.

قدیس پاسخ داد:

- حتماً مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته‌ای. من در عمرم کاری نکرده‌ام که سزاوار توجه یک فرشته باشم.
و به راه خود ادامه داد و هرگز نفهمید که از چه موجودی دوری جسته بود.



یکی از دوستان مسافر که برای دیدن نمایشی به «برادوی»^۱ رفته بود، در فاصله بین دو پرده نمایش، برای صرف نوشیدنی به سرسرای تئاتر رفت. سرسرا شلوغ بود. مردم در حال دود کردن و حرف زدن و نوشیدن بودند. نوازنده‌ای پیانو می‌زد. اما هیچ کس به آهنگ او گوش نمی‌داد. دوست مسافر جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشید و آن نوازنده را زیر نظر گرفت. بی حوصله به نظر می‌رسید... صرفاً انجام وظیفه می‌کرد و منتظر تمام شدن فرصت استراحت بین دو پرده نمایش بود. دوست مسافر پس از نوشیدن جرعه‌ای دیگر قدری سر حال آمد و به طرف پیانو رفت و به نوازنده تشر زد:

- شما که سرم را بردید! چرا فقط برای خودتان نمی‌زنید؟
نوازنده پیانو غافلگیر شد. سپس شروع به نواختن آهنگ مورد علاقه خود کرد. در عرض چند دقیقه تمام حضار در سکوت فرو رفتند و وقتی آهنگ به پایان رسید، به گرمی برای او کف زدند.

۱. Broadway خیابان در «نیویورک» مرکز تئاتر.

۶۶

«فرانسیس»^۱ قدیس اهل «آسیزی»^۲ مرد جوان بسیار محبوبی بود که تصمیم گرفت به همه چیز پشت پا بزند و کار زندگی اش را انجام دهد. قدیسه «کلارا»^۳ زمانی که سوگند پارسایی خورد، زن جوان و زیبایی بود.

قدیس «رامون لول»^۴ زمانی که به صحرا رفت، روشنفکران بزرگ عصر خود را می شناخت.

جست و جوی معنوی، بالاتر از همه چیز، یک مبارزه است. کسی که برای گریختن از مشکلاتش به این کار متوسل می شود، راه زیادی را نمی بیند. ترک دنیا فایده ای به حال کسی که نمی تواند با مردم دوست شود، ندارد. اگر تاکنون راهی برای امرار معاش در پیش نگرفته باشید، سوگند فقر، ارمغانی برایتان ندارد. تواضع یک آدم ترسو به معنای فروتنی نیست. این که چیزی داشته باشید و از آن دست بکشید یک چیز است و

۱. یکی از بزرگترین قدیسین مسیحی که از ۲۲ سالگی به دنیا پشت پا زد و در پی دین رفت (۱۱۸۲ - ۱۲۲۶ م).

۲. شهری در ایتالای مرکزی.

۳. راهبه ایتالیایی (۱۱۹۳ - ۱۲۵۳ م) از جوانی در خدمت «فرانسیس آسیزی» طریق فقر در پیش گرفت و عمر خود را به ریاضت گذراند.

۴. فیلسوف، مبلغ مسیحی و کیمیاگر (۱۲۳۴ - ۱۳۱۶ م) اهل کاتالونیا (شمال شرقی اسپانیا).

مکتوب □ ۸۷

این که چیزی نداشته باشید و کسانی را که آن را دارند، محکوم کنید، یک چیز دیگر است. برای یک مرد ضعیف آسان است که راه بیفتد و مردم را به خیرخواهی مطلق موعظه کند. اما فایده‌اش چیست؟
استاد می‌گوید:

- کار خدا را ستایش کنید. در حالی که رو به دنیا دارید، بر خودتان مسلط شوید.

۶۷

یکدندگی و بدخلقی آسان است. تنها کاری که باید انجام دهیم اینست که خودمان را از مردم کنار بکشیم و به این ترتیب، از رنج هم در امان بمانیم. با این روش مجبور نمی شویم خود را در معرض خطر عاشقی، ناامیدی و رؤیاهای بی ثمر قرار دهیم.

یکدندگی و بدخلقی آسان است. دیگر لازم نیست نگران تلفن هایی باشیم که باید می زدیم و به فکر کسانی باشیم که از ما کمک می خواهند و دغدغه کارهای خیری را داشته باشیم که باید ادامه یابد.

یکدندگی و بدخلقی آسان است. تنها باید وانمود کنیم که در برج عاج زندگی می کنیم و هرگز اشکی نریزیم. باید تا آخر عمر تنها یک نقش ایفا کنیم.

یکدندگی و بدخلقی آسان است. تنها کاری که باید انجام دهیم اینست که همه خوبی هایی را که زندگی تقدیم ما می کند، رد کنیم.



بیمار به پزشکی گفت:

- دکتر، من گرفتار ترسی شده‌ام که تمام شادی‌ام را از من گرفته است.
دکتر گفت:

- این جا در مطب من موشی وجود دارد که کتاب‌های مرا ذره ذره می‌جود. اگر مدام نگران این موش باشم، او خودش را از من قایم می‌کند و من تا آخر عمر هیچ کار دیگری ندارم جز این که دنبالش بگردم. اما من به جای این کار تمام کتاب‌های خوب خود را در یک جای امن قرار داده‌ام و به موش اجازه داده‌ام که بقیه کتاب‌هایم را بجود. به این ترتیب او همچنان موش باقی می‌ماند و تبدیل به غول نمی‌شود.

از چند چیز معدود بترسید و تمام ترستان را روی آنها متمرکز کنید...
به این ترتیب، شهامت رو به رو شدن با مسائل مهم را پیدا می‌کنید.

۶۹

استاد می‌گوید:

- اغلب عاشق شدن آسان‌تر از محبوب بودن است. برای ما سخت است که کمک و حمایت دیگران را بپذیریم. کوشش ما برای این که مستقل به نظر رسیم، دیگران را از فرصتی برای نشان دادن محبتشان به ما محروم می‌کند.

بسیاری از والدین، در سنین سالخوردگی، این فرصت را از فرزندانشان دریغ می‌کنند که همان محبت و حمایتی را که در کودکی از آن برخوردار بوده‌اند، اکنون نثار والدینشان کنند.

بسیاری از شوهران (و زنان) وقتی از چیزی رنج می‌برند، از این که به همسر خود تکیه کنند، خجالت می‌کشند. در نتیجه آب‌های محبت، جاری نمی‌شود.

شما باید حرکت محبت‌آمیز دیگران را بپذیرید. باید به دیگران اجازه دهید کمکتان کنند و به شما نیروی ادامه راه را دهند.

اگر شما این محبت را با اخلاص و فروتنی بپذیرید، پی خواهید برد که عشق، نه دادن است و نه گرفتن، بلکه مشارکت است.



حوا در باغ بهشت قدم می زد که مار به سراغش رفت و گفت:
 - این سیب را بخور!
 حوا که درسش را از خدا خوب یاد گرفته بود، قبول نکرد. مار اصرار
 کرد:
 - این سیب را بخور! چون باید برای شوهرت خوشگل تر شوی.
 حوا پاسخ داد:
 - لازم ندارم. او جز من کسی را ندارد.
 مار خندید و گفت:
 - البته که دارد!
 و چون حوا سخن او را باور نکرد، مار او را بالای تپه ای برد که در آن
 چاهی بود و گفت:
 - آن زن، آن پایین است. آدم او را در این جا پنهان کرده.
 حوا در چاه نگاه کرد و تصویر زن زیبایی را در چاه دید. در آن هنگام
 بود که سیبی را که مار به او تعارف کرد، خورد.



گزیده‌هایی از: نامه‌ای به دلم

- دل من! هرگز محکومت نمی‌کنم، نه از تو انتقاد می‌کنم و نه از آنچه که می‌گویی، خجالت می‌کشم. می‌دانم که تو مثل فرزند محبوب خدا هستی و او در پرتو شکوه و محبت خود، تو را حفظ می‌کند.

دل من! من به تو ایمان دارم. من طرفدار تو هستم و همیشه در دعا‌های خود خواهان رحمت الهی می‌باشم.

همیشه از خدا می‌خواهم که تو از کمک و حمایتی که لازم داری، برخوردار باشی.

دل من! من به تو ایمان دارم و معتقدم که تو عشق و محبت خودت را نثار هر کس که به آن نیاز دارد، یا سزاوار آنست، می‌کنی و نیز این که راه من همان راه توست و هر دوی ما با هم به سوی روح مقدس قدم برمی‌داریم.

از تو تقاضا می‌کنم: به من اعتماد کن! بدان که من دوستت دارم و سعی می‌کنم به تو تمام آزادی مورد نیازت را بدهم تا تپش شادمانه تو در سینه من همچنان ادامه یابد.

هر کاری که از دستم برآید انجام می‌دهم تا تو هرگز از وجود من که دور تا دور تو را احاطه کرده است، ناراحت نباشی.



استاد می‌گوید:

- وقتی تصمیم به اقدام می‌گیریم، طبعاً کشمکشی که انتظارش را نداشتیم، پدید می‌آید. طبیعی است که نتیجه چنین کشمکشی، زخمی شدن است. زخم‌ها شفا می‌یابند. اما جای زخم‌ها باقی می‌ماند و همین رحمت است.

جای این زخم‌ها تا آخر عمر بر ما باقی می‌ماند تا کمک بزرگی به ما کند. اگر در لحظه‌ای به هر دلیلی دلمان بخواهد به گذشته بازگردیم، فقط کافی است نگاهی به جای زخم‌هایمان بیفکنیم. جای زخم‌ها نشانه دستبند است. وحشت زندان را به یاد ما می‌آورد... و با این یادآوری ما راه خود را به سوی آینده در پیش می‌گیریم.



«سن پل» در رساله خود به «قُرَنتیان»^۱ به ما می‌گوید شیرینی و دلپذیری از خصوصیات اصلی عشق است. بیایید هرگز از خاطر نبریم که عشق، لطافت است. یک روح خشک نمی‌گذارد دست خدا به او آن طور که می‌خواهد، شکل دهد.

مسافر از جاده باریکی در شمال اسپانیا عبور می‌کرد که مردی را دید که بر بستری از گل‌ها آرمیده بود.

مسافر پرسید:

- شما گل‌ها را له نمی‌کنید؟

مرد پاسخ داد:

- نه. سعی می‌کنم قدری از شیرینی‌شان لذت ببرم.

۱. عنوان دو رساله از رسالات انجیل که پولس حواری به کلیسای کورنت نوشته (حدود ۵۵ میلادی) و از طولانی‌ترین و مهم‌ترین رسالات انجیل می‌باشد و بسیاری از قطعات آن مشهور است.

۷۴

استاد می‌گوید:

- هر روز دعا کنید. حتی اگر دعای شما بی‌کلام باشد و در آن هیچی نخواهید و به زحمت بتوان آن را درک کرد.
عادت کنید که دعا کنید. اگر در آغاز، دشوار باشد، با خودتان این طور قرار بگذارید:

- این هفته هر روز دعا می‌کنم.

و هر هفته همین عهد را برای هفت روز آینده با خود تجدید کنید. به خاطر داشته باشید که نه تنها ارتباط نزدیک‌تری با دنیای معنوی برقرار می‌کنید، بلکه اراده خودتان را تقویت می‌کنید. از طریق بعضی از تمرینات است که نظم را که برای مبارزه زندگی لازم است، پدید می‌آوریم. هیچ فایده‌ای ندارد که یک روز تصمیمتان را از یاد ببرید و روز بعد دو برابر دعا کنید و نه این که در یک روز هفت بار دعا کنید و در بقیه ایام هفته فکر کنید که وظیفه‌تان را قبلاً انجام داده‌اید. بعضی از کارها هست که باید با نظم و آهنگ صحیحی انجام شوند.

۷۵

مرد بدکاری هنگام مرگ با فرشته دربان جهنم رو به رو می شود.
فرشته به او گفت:

- فقط کافی است یک کار خیر در عمرت انجام داده باشی که کمکت
کند. خوب فکر کن!

مرد به خاطر می آورد که یک بار در جنگلی می رفت که عنکبوتی را
سر راه خود دید و راهش را کج کرد تا پا روی عنکبوت نگذارد. فرشته
لبخند می زند و تار عنکبوتی از آسمان نازل می شود که مرد می تواند از آن
بالا رود تا به بهشت برسد. محکومان دیگر نیز به این تار عنکبوت آویزان
می شوند و شروع به بالا رفتن از آن می کنند. اما مرد از ترس این که مبادا
تار عنکبوت پاره شود، به طرف آنان بر می گردد و آنان را به زور از تار
عنکبوت جدا می کند. در همان لحظه تار عنکبوت پاره می شود و مرد
دوباره به جهنم بر می گردد. او صدای فرشته را می شنود که می گوید:
- حیف شد! خودخواهی ات تنها کار خوب تمام عمرت را هم به یک
کار بد تبدیل کرد.

۷۶

استاد می گوید:

- دو راهی، مکان مقدسی است. زائر وقتی به آن جا می رسد، مجبور می شود تصمیمی بگیرد. به همین دلیل است که نمادهای قدرت معمولاً در دوراهی ها می خورند و می خوابند.

در محل تلاقی دو راه، دو نیروی بزرگ متراکم هستند: راهی که انتخاب خواهد شد و راهی که ندیده گرفته می شود. هر دو فقط برای مدت کوتاهی به یک راه واحد تبدیل می شوند.

زائر ممکن است استراحت کند، قدری بخوابد و حتی با نمادهای قدرت که در آن دو راهی سکونت دارند مشورت کند. اما هیچ کس نمی تواند تا ابد در آن جا بماند. وقتی تصمیمش را گرفت، باید به حرکت ادامه دهد، بدون این که به راهی که انتخاب نکرده فکر کند. در غیر این صورت دو راهی به نفرین تبدیل خواهد شد.



بشر برخی از بدترین جنایات خود را به اسم حق انجام داده است:
 - زنان و مردانی به چوبه مرگ بسته و سوزانده شدند.
 - فرهنگ بعضی از تمدن‌ها به کلی منهدم شد.
 - از کسانی که مرتکب گناه گوشت‌خواری می شدند کناره می گرفتند.
 - کسانی که در پی راه متفاوتی بودند، طرد می شدند.
 - و یک نفر به اسم حق مصلوب شد...

اما قبل از آن... تعریف بزرگی از حقیقت برای ما باقی گذاشت:
 - حقیقت، آن چیزی نیست که به ما یقین می بخشد، آن چیزی نیست
 که ما را بهتر از دیگران می کند، آن چیزی نیست که ما در حصار افکار پیش
 ساخته خود محبوس می کنیم. حقیقت، آن چیزی است که ما را آزاد
 می سازد.

او گفت:

- با حقیقت آشنا شوید و حقیقت شما را آزاد می سازد.



یکی از راهبان صومعه «سکتا» مرتکب خطایی سنگین شد و برادران روحانی به سراغ خردمندترین زاهد خلوت نشین رفتند تا درباره خطاکار به داوری پردازد.

زاهد خردمند نمی خواست همراه برادران روحانی به صومعه برود. اما برادران به قدری اصرار کردند، که قبول کرد. قبل از ترک محل زندگیش سطلی برداشت و در ته آن چند سوراخ ایجاد کرد. سپس سطل را پر از ماسه کرد و به طرف صومعه راه افتاد.

پدر روحانی رئیس صومعه متوجه سطل شد و از او پرسید که این سطل برای چیست. زاهد گفت:

- برای داوری درباره دیگری آمده‌ام. گناهانم هم از پی من می آیند، همین طور که ماسه‌های این سطل پشت سرم روان هستند. منتها چون من به پشت سرم نگاه نمی‌کنم و گناهان خودم را نمی‌بینم، می‌توانم درباره دیگری قضاوت کنم.

راهبان همان دم تصمیم گرفتند دنبال داوری را نگیرند.

۷۹

روی دیوار کلیسای کوچکی در «پیرنه» نوشته شده:

- خدایا دعا می‌کنم این شمع که اکنون روشن کرده‌ام، نوری باشد که زمانی که به مشکلاتی برمی‌خورم و تصمیماتی می‌گیرم، با نور خود روشنم کند.

دعا می‌کنم که این شمع آتشی باشد که تو خودپسندی و غرور و ناپاکی مرا در آن بسوزانی.

دعا می‌کنم که این شمع شعله‌ای باشد که دلم را با آن گرم کنی و عاشقی را به من بیاموزی.

نمی‌توانم زیاد در کلیسایت بمانم، اما با گذاشتن این شمع، پاره‌ای از وجودم در این جا می‌ماند. کمکم کن که دعایم شامل تمام امور امروز شود. آمین.



یکی از دوستان مسافر تصمیم گرفت دو - سه هفته‌ای را در صومعه‌ای در «نپال»^۱ بگذرانند. یک روز بعد از ظهر وارد یکی از معابد فراوان صومعه شد و راهبی را دید که در محراب نشسته و لبخند می‌زند. از او پرسید:

- چرا شما لبخند می‌زنید؟

راهب در حالی که کیسه خود را باز می‌کرد و موز رسیده‌ای از درون آن بیرون می‌آورد، گفت:

- چون معنی موز را درک می‌کنم. این یک زندگی است که دور خود را طی کرده است و از آن استفاده نشده.. و حالا هم دیگر خیلی دیر شده است.

سپس از کیسه‌اش موزی که هنوز کال بود درآورد، آن را به مرد نشان داد و گفت:

- این یک زندگی است که هنوز دور خود را طی نکرده است و منتظر لحظه مناسب است.

سپس آن موز را دوباره در کیسه‌اش گذاشت. عاقبت موز رسیده‌ای از کیسه‌اش درآورد، آن را پوست کند، به مرد تعارف کرد و گفت:

- این لحظه مناسب است. بدان که چه طور بی‌واهمه در این لحظه زندگی کنی.

۱. کشوری در شمال هندوستان.

۸۱

زنی پسرش را به سینما می برد و دقیقاً به قدری که برای سینما رفتن لازم بود، پول همراه داشت. پسر باشور و هیجان دم به دم از مادرش می پرسید که پس کی به سینما می رسند. سر چهارراه که به خاطر چراغ قرمز ایستاده بودند، زن گدایی را دید که در پیاده رو نشسته بود و صدایی را شنید که به او گفت:

- هر چی پول داری، به او بده!

زن به بحث با آن صدا پرداخت. او به پسرش قول سینما داده بود. صدا دست بردار نبود:

- تمامش را بده!

زن گفت:

- می توانم نصفش را به او بدهم. پسر هم می تواند تنها به سینما برود و من بیرون می مانم تا او از سینما بیاید.

اما صدا مایل به جر و بحث در این مورد نبود:

- همه را به او بده!

زن اصلاً وقت نکرد تا ماجرا را برای پسرش توضیح دهد. اتومبیل را متوقف کرد و همه پولی را که داشت، به گدا داد. گدا گفت:

- خدا هست. شما این را به من اثبات کردید. امروز روز تولد من است.

دلم گرفته بود. خجالت می کشیدم گدایی کنم. به همین دلیل تصمیم گرفتم گدایی نکنم و در دل گفتم: اگر خدایی هست، هدیه ای به من می دهد.

۸۲

مردی در زیر باران شدید در دهکده کوچکی قدم می‌زند. خانه‌ای را می‌بیند که در آتش می‌سوزد. وقتی خود را به آن خانه می‌رساند، چشمش به مردی می‌افتد که در اتاق نشیمن در محاصره آتش نشسته است. رهگذر فریاد می‌زند:

- آهای! خانه‌ات آتش گرفته است!

مرد پاسخ می‌دهد:

- می‌دانم.

- خوب، پس چرا بیرون نمی‌آیی؟

مرد می‌گوید:

- به خاطر این که باران می‌بارد. مادرم همیشه به من می‌گفت اگر زیر

باران بیرون بروی، ممکن است سینه پهلو کنی!

«زائوچی»^۱ درباره این حکایت می‌گوید:

- خردمند کسی است که وقتی ببیند باید وضعیتی را ترک کند، این کار

را انجام دهد.

1. Zaochi

۸۳

در بعضی از آداب و رسوم جادویی، شاگردان روزی... یا در صورت لزوم یکی از تعطیلات آخر هفته... را در سال به رسیدگی به اشیاء خانه‌شان اختصاص می‌دهند. آنان به تک تک اشیاء دست می‌زنند و با صدای بلند می‌پرسند:

- آیا واقعاً این را لازم دارم؟

کتاب‌ها را از قفسه‌ها بر می‌دارند و می‌پرسند:

- آیا دوباره این کتاب را خواهم خواند؟

هر یادگاری را که تاکنون نگه داشته‌اند زیر و رو می‌کنند و می‌پرسند:

- آیا لحظه‌ای که این شیء، یادآور آن است، هنوز برایم مهم است؟

همه گنج‌هایشان را باز می‌کنند و می‌پرسند:

- از آخرین باری که این را پوشیدم، چه قدر می‌گذرد؟ آیا واقعاً این را

لازم دارم؟

استاد می‌گوید:

- اشیاء هم انرژی خودشان را دارند. وقتی مورد استفاده قرار نگیرند،

تبدیل به آب راکد خانه می‌شوند که محل خوبی برای گندیدگی و برای

جمع کردن پشه‌هاست. شما باید مراقب باشید و اجازه دهید که آن انرژی

آزادانه جریان یابد. اگر کهنه‌ها را نگه دارید، نو دیگر جایی ندارد که

خودش را نشان دهد.

۸۲

در یک افسانه قدیمی «پرو»^۱ ایی از شهری حکایت می‌شود که همه در آن شاد بودند. ساکنان این شهر کارهای دلخواهشان را انجام می‌دادند و با هم خوب تا می‌کردند، به جز شهردار که غصه می‌خورد، چون هیچ حکمی نداشت که صادر کند. زندان خالی بود. از دادگاه هرگز استفاده نمی‌شد و دفتر اسناد رسمی هیچ سندی صادر نمی‌کرد، چون ارزش سخنان انسان بیشتر از کاغذی بود که روی آن نوشته شده باشد.

روزی شهردار چند کارگر از جای دوری آورد تا وسط میدان اصلی دهکده دیوار بکشند. تا یک هفته صدای چکش و اره به گوش می‌رسید. در پایان هفته شهردار از همه ساکنان دعوت کرد تا در مراسم افتتاح شرکت کنند. حصارها را با تشریفات مفصل برداشتند و یک چوبه دار نمایان شد.

مردم از هم می‌پرسیدند که این چوبه دار در آن جا چه می‌کند. از ترسشان از آن به بعد برای حل و فصل همه مواردی که قبلاً با قول و قرار متقابل انجام می‌شد، به دادگاه مراجعه می‌کردند و برای ثبت اسنادی که قبلاً صرفاً به زبان می‌آمد، به دفتر ثبت اسناد رسمی می‌رفتند. کم کم

۱. کشوری در آمریکای جنوبی.

۱۰۶ □ مکتوب

توجهشان به آنچه که شهردار «ترس از قانون» می‌گفت، جلب شد.
در افسانه آمده که هرگز از آن چوبه دار استفاده نشد، اما وجود آن
همه چیز را عوض کرد.



استاد می گوید:

- از حالا به بعد... و در دویت - سیصد سال آینده... کائنات، همه کسانی را که عقایدی پیش ساخته دارند، تحریم می کند.
 انرژی زمین باید تجدید شود.
 ایده های تازه فضا لازم دارند.
 جسم و روح نیازمند مبارزات جدید هستند.
 آینده، در ما را می زند و همه ایده ها... به جز ایده های پیش ساخته... فرصت بروز خواهند داشت.
 آنچه اهمیت دارد، باقی می ماند و آنچه بی فایده است، ناپدید می گردد. اما بگذارید هر کس تنها داور پندارهای خود باشد.
 ما داور رؤیاهای دیگران نیستیم. برای این که به راه خودمان ایمان داشته باشیم، لازم نیست اثبات کنیم که راه دیگری غلط است. کسی که این کار را انجام می دهد، با تزلزل گام بر می دارد.

۸۶

زندگی مثل یک مسابقهٔ عظیم دوچرخه‌سواری است، با این هدف که هرکس آن چنان که برای شخص او مقدر شده، زندگی کند.

در آغاز خط همه ما دوستانی پرشوریم که در کنار هم قرار داریم. اما هرچه مسابقه جلو می‌رود، شادی اولیه جای خود را به مبارزه‌طلبی می‌دهد: خستگی، یکنواختی، تردید به توانایی خویش.

متوجه می‌شویم که بعضی از دوستان حاضر نیستند به مبارزه تن در دهند... هنوز در مسابقه حضور دارند، اما تنها دلیل حضورشان در مسابقه اینست که نمی‌توانند در وسط جاده بایستند. تعدادشان فراوان است. آنان در کنار اتومبیل حامی، رکاب می‌زنند و تا پایان کارشان گرم گفتگو با یکدیگر هستند.

وقتی به خودمان می‌آییم، می‌بینیم از آنان دور شده‌ایم و در این هنگام به ناچار تنها می‌مانیم، پیچ‌های ناآشنا غافلگیرمان می‌کنند، با دوچرخه مشکل پیدا می‌کنیم و عاقبت کار به جایی می‌کشد که از خودمان می‌پرسیم:

- آیا این تلاش به زحمتش می‌ارزد؟

- بله، می‌ارزد! آن را رها نکنید!



استاد و شاگردش در صحرای عربستان سعودی با اسب سفر می‌کنند.
استاد سعی می‌کند با استفاده از هر لحظه این سفر درسی از ایمان به
شاگردش دهد. او می‌گوید:

- به خدا توکل کن! خداوند هرگز بندگانش را به حال خود رها نمی‌کند.
شب که چادر زده‌اند، استاد از شاگرد می‌خواهد که اسب‌ها را به
صخره‌ای ببندد. شاگرد به طرف صخره می‌رود، اما به یاد درسی که استاد
به او داده بود می‌افتد و فکر می‌کند:

- حتماً دارد مرا امتحان می‌کند. باید اسب‌ها را به خدا بسپارم.
و اسب‌ها را نمی‌بندد.

صبح شاگرد می‌بیند که اسب‌ها غیبتشان زده است. با ناراحتی نزد
استاد برمی‌گردد. و مدعی می‌شود:

- شما هیچی از خدا نمی‌دانید! من اسب‌ها را به امان خدا رها کردم و
حالا رفته‌اند.

استاد پاسخ داد:

- خدا می‌خواست از اسب‌ها مراقبت کند. اما برای این مقصود، لازم
بود دست‌های تو زحمت می‌کشیدند و اسب‌ها را می‌بستند!



«جان» می‌گوید:

- شاید «عیسی» تعدادی از حواریونش را به جهنم فرستاده تا ما را نجات دهد. حتی در جهنم همه چیز از دست نرفته است. مسافر از این فکر شگفت زده می‌شود. «جان» مأمور آتش‌نشانی است و در «لوس آنجلس»^۱ زندگی می‌کند. امروز، روز تعطیل اوست. مسافر می‌پرسد:

- از کجا این را می‌گویید؟

- از آنجا که من اینجا بر روی زمین به جهنم رفته‌ام. من به داخل ساختمان‌هایی می‌روم که در شعله‌های آتش می‌سوزند و مردمی را می‌بینم که امیدی به فرار ندارند و بارها و بارها جانم را برای نجاتشان به خطر می‌اندازم. من که در این جهان پهناور شاگردی بیش نیستم در بسیاری از عملیات آتش‌نشانی مجبور شده‌ام قهرمانانه وارد عمل شوم. اگر من... که هیچی نیستم... می‌توانم چنین کارهایی را انجام دهم، فکرش را بکنید که حضرت «عیسی مسیح» چه کارهایی می‌تواند انجام دهد! من هیچ تردیدی ندارم که تعدادی از حواریون او در جهنم نفوذ کرده‌اند و برای نجات ارواح ما در آنجا هستند.

۱. شهر و بندری در ایالت «کالیفرنیا»ی آمریکا.

استاد می‌گوید:

- در تعداد زیادی از تمدن‌های بدوی، اجساد مردگان را به حالت جنین در بدن مادر دفن می‌کردند و می‌گفتند:

- او یک بار دیگر در یک زندگی دیگر به دنیا می‌آید و ما باید او را در همان حالتی که در هنگام ورود به این دنیا داشت قرار دهیم.

از نظر این تمدن‌ها مرگ، تنها مرحله‌ای دیگر در گذرگاه کائنات بود. دنیا به تدریج آرامشی را که در پذیرفتن مرگ داشت، از دست داد. اما صرف‌نظر از این که ما چه فکری می‌کنیم، یا چه کاری انجام می‌دهیم، یا چه اعتقادی داریم، هر یک از ما روزی می‌میریم و بهتر است همان کاری را که سرخپوست پیر «یاکی»^۱ می‌کرد، انجام دهیم: به مرگ به چشم پدیده‌ای که به ما پند می‌دهد نگاه کنیم. همیشه پرسیم:

- چون من روزی می‌میرم، الان چه کاری باید انجام بدهم؟

۱. اشاره به «دون خوان» سرخپوست «یاکی» که «کارلوس کاستاندا» نویسنده آمریکایی شرح درس‌هایی را که از او گرفته است، در کتاب‌های متعدد خود آورده است.



زندگی این نیست که نصیحت کنیم یا نصیحت بشنوریم. اگر به کمک احتیاج داریم، بهتر است ببینیم دیگران مشکلاتشان را چه طور حل می‌کنند... یا چه طور در حل آنها درمانده‌اند...

فرشته ما همیشه حضور دارد و اغلب برای این که چیزی به ما بگوید، از دهان شخص دیگری استفاده می‌کند. اما همیشه این سخنان به صورت اتفاقی و معمولاً در لحظه‌ای به گوش ما می‌رسد که... گرچه هوشیاریم... آن قدر فرمان مشغول است که نمی‌گذارد معجزه زندگی را مشاهده کنیم. باید به فرشته خود اجازه دهیم هرگاه که صلاح می‌داند، به راه و رسم آشنای خودش با ما حرف بزند.

استاد می‌گوید:

- پند، نظریه‌ای درباره زندگی است... و در عمل زندگی فرایند کاملاً متفاوتی است.

۹۱

یک پدر روحانی عضو جنبش «احیای روشنان»^۱ در «ریودوژانیرو»^۲ سوار اتوبوس بود که ناگهان صدایی را شنید که به او گفت باید برخیزد و درست در همان جا سخنان مسیح را موعظه کند. پدر روحانی به مقابله با آن صدا پرداخت و گفت: - مردم فکر می‌کنند من احمقم. این جا که جای سخنرانی مذهبی نیست.

اما آن صدا اصرار کرد که او باید حرف بزند. پدر روحانی گفت: - من خجالت می‌کشم. و تقاضا کرد:

- خواهش می‌کنم این کار را از من نخواه. آن محرک درونی اصرار می‌ورزید. سپس پدر روحانی به یاد عهدی که بسته بود افتاد: همه طرح‌های مسیح را بپذیرد. از جا برخاست... در ابتدا از حرف زدن خجالت می‌کشید. شروع به تبلیغ مسیحیت کرد. همه مسافران در سکوت به سخنان او گوش می‌دادند. او هر چه را که احساس می‌کرد، بیان نمود، موعظه خود را به

۱. گروهی از مسیحیان که معتقدند برخی از روحانیان دارای قدرت شفا و پیشگویی و غیره می‌باشند.
۲. پایتخت سابق و یکی از بزرگترین شهرهای برزیل.

۱۱۴ @ مکتوب

پایان رساند و نشست.

حتی امروز هم درست نمی‌داند که چه وظیفه‌ای را در آن اتوبوس انجام داده است. کوچکترین تردیدی ندارد که مأموریتی را به انجام رسانده است.

۹۲

«حکیم باشی - جادوگر» آفریقایی کارآموز خود را به جنگلی می برد. او با وجود کهنسالی با چابکی قدم برمی دارد، در حالی که کارآموز جوانش بارها می لغزد و زمین می خورد و باز از جا برمی خیزد، فحشی می دهد، بر زمین که به او خیانت کرده، تف می اندازد و دوباره دنبال استادش راه می افتد.

پس از یک پیاده روی طولانی به مکان مقدسی می رسند. «حکیم باشی - جادوگر» بدون توقف در مقصد، به طرف مبدأ حرکتشان برمی گردد. کارآموز که باز هم زمین می خورد، می گوید:

- شما امروز به من چیزی یاد ندادید.

«حکیم باشی - جادوگر» می گوید:

- من تمام مدت به تو درس می دادم. اما تو این درس را یاد نگرفتی. می خواهم به تو یاد دهم که با خطاهایت در زندگی چه طور روبه روی. - و چه طور باید با آنها روبه رو شوم؟

«حکیم باشی - جادوگر» پاسخ می دهد:

- همان طور که باید با زمین خوردنهای خودت روبه رو شوی. به جای این که به نقطه زمین خوردنت فحش دهی، باید بفهمی که چه چیز باعث لغزش تو در نخستین محل شد.

۹۳

بعد از ظهر یک روز یک زاهد خلوت نشین به دیدار پدر روحانی سرپرست ضومعه «سکتا» رفت و به او گفت:

- راهنمای معنوی من نمی داند مرا چه طور راهنمایی کند. آیا باید او را ترک کنم؟

پدر روحانی چیزی نگفت و زاهد به بیابان برگشت. او یک هفته بعد برای دیدار پدر روحانی برگشت و گفت:

- راهنمای معنوی ام نمی داند چه طور راهنمایی ام کند و من تصمیم گرفته ام او را ترک کنم.
پدر روحانی گفت:

- عاقلانه است. وقتی انسان احساس می کند که زوحش ناخشنود است نمی تواند تقاضای نصیحت کند. هر تصمیمی که برای ادامه راحت در این زندگی ضروری است، بگیر.

۹۴

زن جوانی برای دیدار مسافر می آید و می گوید:

- می خواهم مطلبی را با شما در میان بگذارم. همیشه اعتقاد داشتم که از موهبت شفا دادن برخوردارم. اما هرگز شهامتش را نداشتم که این را روی کسی امتحان کنم. تا این که روزی شوهرم در ساق پای چپ خود درد شدیدی احساس کرد و هیچ کس در دسترس نبود که به او کمک کند. من تصمیم گرفتم... در حالی که خجالت هم می کشیدم... که دست هایم را روی ساق پای او بگذارم و از درد بخواهم که از بین برود. این کار را بدون این که واقعاً باور داشته باشم که می توانم به شوهرم کمک کنم، انجام دادم. وقتی این کار را انجام می دادم صدای او را می شنیدم که دعا می کرد:

- خدایا خواهش می کنم به همسر من این توانایی را بده که پیام آور نور تو و قدرت تو باشد.

دست های من کم کم داغ شد و درد پای شوهرم از بین رفت. بعداً از او پرسیدم که چرا این دعا را کرد. پاسخ داد برای این که به من قوت قلب بدهد. امروز من از برکت همان سخنان قادر به شفا دادن هستم.

۹۵

«آریستیپوس» فیلسوف در دربار «دیونوسیوس»^۱ سلطان «سیراکوز»^۲ برای خود قدرت و شوکتی داشت. بعد از ظهر روزی به سراغ «دیوجانس»^۳ رفت که برای خودش عدسی می پخت. به او گفت:
- اگر تو هم به دربار «دیونیسوس» می آمدی، مجبور نبودی عدسی بخوری.

«دیوجانس» پاسخ داد:

- اگر تو لذت عدسی خوردن را درک می کردی، مجبور نبودی زیر منت «دیونیسوس» بروی.
استاد می گوید:

- این حقیقتی است که هر چیزی برای خودش قیمتی دارد. اما قیمت ها همیشه نسبی است. وقتی در پی رؤیاهای خویش می رویم، ممکن است دیگران به چشم یک بدبخت بیچاره به ما نگاه کنند. اما آنچه دیگران می اندیشند، مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، لذتی است که در دل می بریم.

۱. پادشاه مستبد و خوشگذران «سیراکوز» (حدود ۳۹۵ تا بعد از ۳۴۰ قبل از میلاد).
۲. سرزمینی در جنوب شرقی جزیره سیسیل در ایتالیا که در قرن چهارم قبل از میلاد از بزرگترین مراکز تمدن یونان گردید.
۳. فیلسوف یونانی (حدود ۴۱۲ تا ۳۲۳ ق م) که فضیلت را در ساده زیستن می دانست و روز روشن با چراغ دنبال انسان (انسانی که معرف فضایل بشری باشد) می گشت.

۹۶

مردی که در ترکیه زندگی می‌کرد، شنید که حکیم بزرگی در ایران زندگی می‌کند. بی‌درنگ دار و ندارش را فروخت، از خانواده‌اش جداحافظی کرد و در جستجوی خرد و حکمت به راه افتاد. پس از سال‌ها سرگردانی، کلبه آن حکیم بزرگ را یافت. با ترس و احترام در کلبه را زد. حکیم بزرگ در را به رویش باز کرد. مرد گفت:

- من از ترکیه آمده‌ام. من این همه راه را از ترکیه آمده‌ام تا فقط یک سؤال از شما بپرسم.

پیرمرد متعجب شد. اما گفت:

- باشد. شما می‌توانید یک سؤال از من بپرسید.

- من می‌خواهم سؤال کاملاً روشن باشد. آیا می‌توانم آن را به زبان

ترکی بپرسم؟

حکیم گفت:

- بله. و حالا من به تنها سؤالتان پاسخ دادم. اگر مطلب دیگری هم

هست که می‌خواهید بدانید، از دلتان بپرسید، جوابتان را خواهد داد.

و در را بست.

۹۷

استاد می گوید:

- کلمه، قدرت است. کلمات، جهان و نیز انسان را دگرگون می کنند.
همه ما این را شنیده ایم که نباید درباره اتفاقات خوبی که برای ما رخ داده، سخن بگوییم؛ زیرا دیگران به ما غبطه می خورند و شادی ما را از بین می برند.

به هیچ وجه چنین چیزی نیست. کسانی که پیروزمندند، از معجزات زندگی خود با افتخار سخن می گویند. اگر شما در فضا انرژی مثبت بپراکنید، انرژی های مثبت دیگر را هم به سوی خود می کشاند و کسانی را که صمیمانه خواهان خوشبختی شما هستند، دلشاد می کند. اشخاص حسود و شکست خورده هم فقط در صورتی می توانند به شما لطمه بزنند که خودتان این قدرت را به آنان دهید.
اصلاً ترسید! درباره نعمت های زندگیتان با هر کس که گوش می دهد، سخن بگویید. روح جهان به شادی شما نیاز بسیاری دارد.



یک پادشاه اسپانیایی که به آبا و اجداد خود خیلی فخر می‌کرد و در ضمن به بی‌رحمی نسبت به ضعیفان شهرت داشت، روزی با بزرگان قومش از دشتی در «آراگون»^۱ می‌گذشت، که سال‌ها قبل پدرش در همان دشت در جنگلی کشته شده بود.

در راه به قدیسی برخوردند که در لابه‌لای انبوهی از استخوان دنبال‌چیزی می‌گشت.

پادشاه از او پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

قدیس پاسخ داد:

- افتخار بر اعلیحضرت. وقتی فهمیدم که پادشاه اسپانیا در راه هستند، تصمیم گرفتم دنبال استخوان‌های پدرتان بگردم تا آنها را به شما تقدیم کنم. اما هرچه می‌گردم، نمی‌توانم پیدایشان کنم، چون هیچ فرقی با استخوان‌های کشاورزان، بینوایان، گداها و بردگان ندارند.

۱. ناحیه وسیعی در شمال شرق اسپانیا.

۹۹

دلآوری از استاد خود پرسید:

- بهترین شمشیرزن کیست؟

استاد پاسخ داد:

- به دشت کنار صومعه برو. در آن صخره‌ای هست. به آن صخره

بدویراه بگو!

شاگرد پرسید:

- چرا باید این کار را انجام دهم؟ صخره که پاسخی نمی‌دهد.

استاد گفت:

- خوب، پس با شمشیر به آن حمله کن!

شاگرد پاسخ داد:

- این کار را هم نمی‌کنم. شمشیرم می‌شکند و اگر با دست به صخره

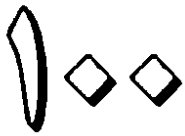
حمله کنم، انگشتانم زخمی می‌شود، در حالی که صخره هیچ گزندی

نمی‌بیند. سؤال من که این نبود. من پرسیدم بهترین شمشیرزن کیست.

استاد گفت:

- بهترین کسی است که به صخره می‌ماند: بدون این که شمشیر از

غلاف بیرون کشد، نشان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند شکستش دهد.



مسافر به دهکده «سن مارتین دواونکس» در «ناوارا»^۱ می‌رسد و زنی را پیدا می‌کند که کلید کلیسای رومی واقع در ویرانه‌ای متروک در اختیار اوست.

آن زن در کمال مهربانی از پلکان باریک بالا می‌رود و در کلیسا را باز می‌کند. تاریکی و سکوت این عبادتگاه قرون وسطایی به شدت مسافر را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. او به گفتگو با زن می‌پردازد و در ضمن صحبت، اشاره می‌کند که با این که روز به نیمه رسیده است، آثار هنری زیبای کلیسا به وضوح قابل مشاهده نیست. زن می‌گوید:

- جزئیات این آثار را فقط در سپیده‌دم می‌توان دید. می‌گویند این نکته‌ای است که سازندگان این کلیسا می‌خواستند به ما بیاموزند: خداوند برای نمایاندن شکوه و جلال خویش زمان خاصی را برگزیده است.

۱. ایالتی در شمال اسپانیا.



استاد می گوید:

- دو خدا وجود دارد: خدایی که استادان ما مطالبی درباره او به ما آموختند و خدایی که خودش به ما می آموزد. خدایی که مردم از او حرف می زنند و خدایی که خودش با ما حرف می زند. خدایی که یاد گرفته ایم از او بترسیم و خدایی که با مهربانی با ما سخن می گوید.

دو خدا وجود دارد: خدایی که آن بالاست و خدایی که در زندگی روزانه ما مشارکت دارد، خدایی که از ما طلبکار است و خدایی که بدهی های ما را می بخشد. خدایی که ما را با آتش جهنم تهدید می کند و خدایی که بهترین راه را به ما نشان می دهد.

دو خدا وجود دارد: خدایی که ما را زیر سنگینی گناهانمان خرد می کند و خدایی که با عشق و محبت خود آزادمان می سازد.

۱۰۲

روزی از «میکل آنژ»^۱ پیکر تراش پرسیدند که چه طور می‌تواند چنین آثار زیبایی بیافریند. او پاسخ داد:

- بسیار ساده است. وقتی به یک قطعه سنگ مرمر نگاه می‌کنم، مجسمه را درون آن می‌بینم. تنها کاری که باید انجام دهم از بین بردن زواید آن است.

استاد می‌گوید:

- برای هر یک از ما مقدر شده که یک اثر هنری بیافرینیم. این قانون مرکزی زندگی ماست و... هر قدر هم سعی کنیم خودمان را گول بزنیم، در هر حال... می‌دانیم که انجام این کار چه قدر برای شادی ما اهمیت دارد. اثر هنری زندگی ما معمولاً در زیر پوشش سال‌ها ترس، احساس گناه و بی‌تصمیمی مخفی مانده است. اما اگر تصمیم بگیریم که این زواید را از بین ببریم و اگر کوچکترین تردیدی درباره توانمندی خود نداشته باشیم، می‌توانیم به طرف رسالتی که برای ما مقدر شده، برویم. این تنها راه یک زندگی افتخارآمیز است.

۱. نقاش، حجار، معمار و شاعر ایتالیایی (۱۴۷۵ - ۱۵۶۴ م).

۱۰۳

مرد سالخورده‌ای در آستانه مرگ، جوانی را نزد خود می‌خواند و حکایتی از یک قهرمان برایش تعریف می‌کند:

- این قهرمان در زمان جنگ به مردی کمک می‌کند تا جان سالم به در ببرد. به آن مرد سرپناه و غذا می‌دهد و او را تحت حمایت خود می‌گیرد. اما مردی که نجات یافته، بعد از این که دوباره به امنیت دست می‌یابد، درصدد خیانت به منجی خود برمی‌آید و او را به دشمن لو می‌دهد.

مرد جوان پرسید:

- شما چه طور فرار کردید؟

پیرمرد گفت:

- من فرار نکردم. من آن مرد خیانتکارم. اما وقتی این حکایت را طوری

تعریف می‌کنم که انگار آن قهرمان هستم، تک تک کارهایی را که او برایم انجام داد، درک می‌کنم.

۱۰۶

- همه ما به عشق نیاز داریم. عشق، بخشی از فطرت بشر است، مثل خوردن، نوشیدن و خوابیدن. گاهی احساس تنهایی شدیدی می‌کنیم و در حالی که به منظره زیبای غروب خورشید نگاه می‌کنیم به این فکر می‌افتیم که این زیبایی اهمیتی ندارد، چون من کسی را ندارم که در کنارش این زیبایی را تماشا کنم.

در چنین لحظاتی باید پرسیم که چندبار از ما خواسته شده محبتی نثار کنیم، اما ما رو برگردانده‌ایم. چند بار از ما خواسته شده که به سراغ کسی برویم و صادقانه به او بگوییم که دوستش داریم.

امان از تنهایی! که مثل خطرناک‌ترین مواد مخدر اعتیادآور است. اگر غروب خورشید دیگر برای شما مفهومی ندارد، فروتنی به خرج دهید و به جستجوی عشق روید. این را بدانید که... همان طور که در مورد سایر نعمت‌های معنوی مصداق دارد... هر قدر بیشتر محبت کنید، در عوض، محبت بیشتری به شما می‌شود.

۱۰۵

یک مبلغ مذهبی از اسپانیا به جزیره‌ای سفر می‌کند و به سه قدیس
 «آزتک» بر می‌خورد. پدر روحانی از آنان می‌پرسد:
 - شما چه طور دعا می‌کنید؟

یکی از «آزتک»ها پاسخ می‌دهد:
 - ما فقط یک دعا داریم. ما می‌گوییم خدایا تو سه هستی و ما سه
 هستیم. به ما رحم کن!
 مبلغ مذهبی می‌گوید:

- من به شما دعایی یاد می‌دهم که خدا آن را می‌شنود.
 و یک دعای کاتولیکی به آنان می‌آموزد و به راه خود ادامه می‌دهد. در
 راه بازگشت به اسپانیا دوباره در همان جزیره توقف دارد. وقتی کشتی او
 به ساحل نزدیک می‌شود، پدر روحانی آن سه قدیس را می‌بیند که روی
 آب راه می‌روند و به جانب او می‌آیند. یکی از آنان صدا می‌زند:
 - «پدر!» «پدر!» لطفاً دعایی را که خدا می‌شنود، دوباره به ما یاد دهید.
 کلماتش را فراموش کرده‌ایم.

پدر روحانی که به چشم خود شاهد معجزه است، پاسخ می‌دهد:
 - مهم نیست!

و از خدا به خاطر این که درک نکرده بود که او همه زبان‌ها را بلد
 است، طلب بخشش می‌کند.

۱۰۶

قدیس «یوحنا صلیبی»^۱ به ما می‌آموزد که در مسیر معنوی خود نباید دنبال خواب و خیال باشیم، یا آنچه را که از سایرین در این باره می‌شنویم، باور کنیم. تنها حامی ما باید ایمانمان باشد. زیرا این ایمان به روشنی در وجود خود ما قرار دارد و نمی‌توان آن را با چیزی اشتباه گرفت.

نویسنده‌ای با کشیشی گفتگو می‌کرد. از او پرسید که خدا را چه طور می‌توان تجربه کرد.

کشیش پاسخ داد:

- نمی‌دانم. تنها تجربه‌ای که در تمام این مدت داشته‌ام، تجربه ایمانم به خداست.

و این از همه مهم‌تر است.

۱. نام اصلی‌اش «خوان دِ پِپس» (۱۵۴۲ - ۱۵۹۱ م) متصوف و شاعر اسپانیایی و مؤسس خرقه «کارملیان پابره‌نه». «ترانه‌های روح» از سروده‌های او حاوی اندیشه‌های عرفانی عمیق و «شب تاریک روح» از شاهکارهای نثر او در الهیات عرفانی است.

۱۰۷

استاد می گوید:

- بخشش یک راه دو طرفه است. هر بار که کسی را می بخشیم، در واقع خودمان را هم می بخشیم. اگر نسبت به دیگران گذشت داشته باشیم، پذیرفتن خطاهای خودمان آسان تر می شود. به این ترتیب می توانیم بدون احساس گناه یا تلخی، دیدگاه وسیعتری از زندگی پیدا کنیم. وقتی به خاطر ضعف، اجازه دهیم که نفرت، حسادت و بی صبری در اطراف ما به ارتعاش درآید، عاقبت کارمان به جایی می کشد که این ارتعاشات نیروی ما را تحلیل می برند.

«پطرس» از «مسیح» پرسید:

- استاد، آیا من باید دیگری را هفت بار ببخشم؟

و «مسیح» پاسخ داد:

- نه فقط هفت بار، بلکه هفتاد بار.

بخشش، صفحه دل را پاک می کند و نور حقیقی خدا را به ما نشان

می دهد.



استاد می‌گوید:

.. در ایام دیرین، استادان با خلق شخصیت‌هایی به شاگردان کمک می‌کردند که با جنبه تاریک‌تر وجود خود روبه‌رو شوند و بر آن مسلط گردند. بسیاری از حکایت‌های مربوط به خلق چنین شخصیت‌های نمادینی به عنوان داستان‌های پریان مشهور شده است.

فرایند ساده است: شما فقط باید نگرانی‌ها و نومییدی‌هایتان را در یک وجود نامرئی در سمت چپ خود قرار دهید. او در زندگی شما به عنوان یک «آدم بد» عمل می‌کند و رفتارهایی از او سر می‌زند که شما دوست ندارید انجام دهید، اما عاقبت مرتکب آنها می‌شوید. زمانی که شخصیت خلق شد، نپذیرفتن نظراتش آسان‌تر می‌شود.

فوق‌العاده ساده است و به همین دلیل است که این قدر مؤثر واقع می‌شود.

۱۰۹

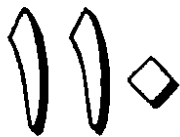
شاگردی از استادش پرسید:

- چه طور می توانم بفهمم بهترین راهی که باید در زندگی در پیش گیرم، کدام است.

استاد از شاگرد خواست که میزی بسازد. وقتی ساختن میز تقریباً به پایان رسیده بود... فقط چند تا میخ باید به رویه میز کوبیده می شد... استاد به سراغ شاگرد رفت.

شاگرد با سه ضربه محکم و حساب شده، میخ ها را به میز می کوبید. اما یک میخ سرسخت تر از بقیه بود و شاگرد مجبور شد یک ضربه بیشتر به آن بزند. ضربه چهارم میخ را بیش از حد فرو برد و چوب ترک برداشت. استاد گفت:

- دست تو به سه ضربه چکش عادت داشت. وقتی عملی به صورت عادت در می آید، مفهوم خود را از دست می دهد و ممکن است عاقبت موجب آسیب شود. تک تک اعمال، عمل توست و تنها یک راز وجود دارد: هرگز نگذار عادت بر حرکات تو مسلط شود.



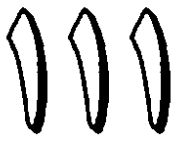
نزدیک شهر «سوریا» در اسپانیا عزلتگاهی وجود دارد که در صخره‌ها
کنده شده است. سال‌ها قبل مردی که به دنیا پشت پا زده بود تا به
خلوت‌نشینی و تفکر پردازد، در آن مکان زندگی می‌کرد.
عصر یک روز پاییزی مسافر در صدد پیدا کردن آن مکان برمی‌آید و
چون به آن جا می‌رسد، باصمیمیت هرچه تمام‌تر مورد استقبال قرار
می‌گیرد.

زاهد خلوت‌نشین پس از این که نانی به مسافر تعارف می‌کند، از او
می‌خواهد که با هم به طرف جویبار کوچکی در همان نزدیکی بروند تا
مقداری قارچ خوراکی جمع کنند.
در حال که آن دو قدم زنان به طرف جویبار می‌روند، پسرکی به آنان
نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- ای قدیسین! به من گفته شده اگر می‌خواهیم به روشنایی برسیم، باید
گوشت نخوریم. درست است؟

زاهد خلوت‌نشین پاسخ می‌دهد:

- هرچه را که زندگی به تو ارزانی می‌کند، با شادی بپذیر! بر ضد روح
خود مرتکب گناه نشو، ولی کفران سخاوت زمین را نکن!



استاد می‌گوید:

«اگر سفرتان دشوار است، به ندای دلتان گوش فرا دهید. سعی کنید تا آن جا که ممکن است با خودتان روراست باشید و ببینید که آیا واقعاً راه خودتان را می‌روید و بهای رؤیاهایتان را می‌پردازید؟ اگر چنین می‌کنید و با این حال زندگیتان سخت است، لحظه مناسب برای شکوه فرا می‌رسد. اما این کار را با احترام انجام دهید. مثل کودکی که به مادر یا پدرش شکایت می‌کند. اما از این که تقاضای توجه و کمک بیشتر کنید، خودداری نورزید. خداوند مهربان‌تر از مادر و پدر است.»

والدین همیشه بهترین‌ها را برای فرزندانشان می‌خواهند. چه بسا مسأله این باشد که فرایند یادگیری، کم‌کم برایتان بیش از حد سخت می‌شود و به شما فشار می‌آورد. پس درخواست یک توقف کوتاه و قدری مهربانی، هیچ زحمتی ندارد. اما هرگز غلو نکنید. «ایوب»^۱ در لحظه مناسب شکایت کرد و دار و ندارش به او برگردانده شد. «ال افید» بیش از حد شکوه کرد و خدا دیگر به او گوش نداد.

۱. از پیامبران الهی، که به بلاهای فراوان مبتلا شد و فرزندان و سلامت و ثروت خود را از دست داد. اما چون دست به دعا برداشت، خداوند در اجابت دعای او تمام نعمت‌هایی را که از او گرفته شده بود دوباره به او برگرداند. صبر ایوب مشهور است.

۱۱۲

مرد پارسایی ناگهان تمام ثروتش را از دست داد و چون می دانست که خدا به او کمک می کند و نوع کمک هم برای خدا فرقی نمی کند، شروع به دعا و درخواست کرد:

- خدایا، کمکم کن در لاتاری برنده شوم.

سال ها و سال ها دعا کرد، ولی همچنان فقیر بود. تا این که از دنیا رفت... و چون مرد بسیار مؤمن و متدینی بود، یکسر به بهشت رفت. اما وقتی به بهشت رسید، حاضر نشد وارد بهشت شود و گفت که یک عمر بر طبق آموخته های مذهبی خود زیست، در حالی که خدا هرگز کاری نکرد که او در لاتاری برنده شود. او با دلسردی به خدا گفت:

- تمام وعده هایی که به من دادی، دروغ بود!

خداوند به او پاسخ داد:

- من همیشه حاضر بودم به تو کمک کنم تا برنده شوی. اما هر قدر هم که می خواستم کمکت کنم، تو هرگز حتی یک بلیت لاتاری هم نخریدی!

۱۱۳

یک حکیم سالخورده چینی از دشتی پر از برف رد می شد که به زنی برخورد که گریه می کرد. حکیم پرسید:

- شما چرا گریه می کنید؟

- چون به زندگی ام فکر می کنم، به جوانی ام، به آن چهره زیبایی که در آینده می دیدم و مردی که دوستش داشتم. این از رحمت خدا به دور است که به من توانایی به خاطر آوردن گذشته را داده است. او می دانست که من بهار زندگی ام را به خاطر می آورم و گریه می کنم.

حکیم در آن دشت پر برف ایستاد و به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. عاقبت گریه زن بند آمد. او پرسید:

- شما در آن جا چه می بینید؟

حکیم پاسخ داد:

- دشتی پر از گل سرخ. خداوند وقتی به من توانایی به یاد آوردن را داد، نسبت به من لطف داشت. می دانست که من در زمستان همیشه می توانم بهار را به خاطر بیاورم و لبخند بزنم.

۱۱۶

استاد می‌گوید:

- رسیدن به آنچه که برای شخص مقدر شده، به همین سادگی که به نظر می‌رسد نیست. اصلاً و ابداً! حتی ممکن است مستلزم این باشد که شخص به اقدامی دست زند که از جهاتی خطرناک باشد. وقتی ما چیزی را می‌خواهیم، انرژی‌های قدرتمندی را به حرکت درمی‌آوریم و دیگر نمی‌توانیم مفهوم واقعی زندگیمان را از خود پنهان کنیم. وقتی ما چیزی را می‌خواهیم، انتخابی می‌کنیم و بهایی می‌پردازیم.

پیروی از رؤیای خود، برای ما به بهایی تمام می‌شود. شاید لازمه‌اش این باشد که عاداتی قدیمی را کنار بگذاریم، ممکنست مشکلاتی برای ما بیافریند و چه بسا نومیدمان کند. اما قیمتش هر قدر هم که گران باشد، هرگز به گرانی تحقق نیافتن آنچه که برای شخص ما مقدر شده، نخواهد بود. به خاطر این که ما روزی به گذشته می‌نگریم و با تماشای همه کارهایی که انجام داده‌ایم صدای دل‌مان را می‌شنویم که می‌گوید:

- عمرم را به باد دادم!

باور کنید که این بدترین سخنی است که ممکن است در تمام عمرتان شنیده باشید.

۱۱۵

استادی صدها شاگرد داشت که همه آنان... به غیر از یک نفر که دائم الخمر بود... به موقع دعا می خواندند.

استاد در بستر مرگ، آن شاگرد دائم الخمر را نزد خود خواند و همه رازهای نهان خود را به او سپرد. سایر شاگردان برآشفتن و گفتند:

- خجالت آور است! ما همه چیز خود را به پای استادی ریختیم که

لیاقت ما را درک نکرد!

استاد گفت:

- باید این رازها را به کسی می سپردم که او را خوب می شناختم. زاهد

نمایان، معمولاً خودپسندی و غرور و ناشکیبایی خود را مخفی می کنند.

به همین دلیل، تنها شاگردی را که نقطه ضعفش را می دیدم، انتخاب کردم.

۱۱۶

پدر روحانی «مارکوس گارسیا» از فرقه «سیستر سیان»^۱ گفته است:
 - گاهی خداوند یک نعمت خاص را پس می‌گیرد تا به شخص کمک
 کند که آن نعمت را بهتر درک کند. خداوند می‌داند که هر روح تا چه حد
 طاقت آزمایش الهی را دارد... و هرگز از آن حد فراتر نمی‌رود. در چنین
 مواقعی ما هرگز نمی‌گوییم: «خدا مرا ترک کرده است.»
 اگر خداوند ما را به واسطه نیازی، آزمایش می‌کند، در همان حال،
 برای این که از عهده این آزمایش برآییم، ما را به مقدار کافی... شاید هم
 بیشتر از حد کافی... از رحمت‌های خود برخوردار می‌سازد.
 وقتی خود را دور از حضور او احساس می‌کنیم، باید از خود بپرسیم:
 - آیا می‌دانیم از آنچه که خدا در راه ما قرار داده است، چه طور
 استفاده کنیم؟

۱. cistercian: فرقه‌ای از راهبان کاتولیک رومی که در سال ۱۰۹۸ میلادی به وسیله قدیس
 «روبر» در جنگل «سینو» در شرق فرانسه تأسیس شد.

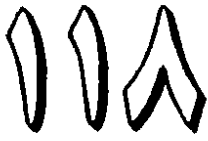
۱۱۷

گاهی روزها و یا هفته‌ها می‌گذرد، بی آن که حرکت محبت‌آمیزی از کسی ببینیم. چنین دوره‌هایی سخت است. انگار مهر و محبت در بین انسان‌ها از بین رفته و زندگی گویی صرفاً به مسأله ادامه حیات تبدیل شده است.

استاد می‌گوید:

- باید به بخاری‌هایمان برسیم. باید هیزم بیشتری در آنها بگذاریم و سعی کنیم زندگیمان را که تبدیل به اتاق تاریکی شده، روشن کنیم. وقتی صدای شعله آتش و ترق ترق چوبی را که می‌سوزد، می‌شنویم و وقتی به حکایت‌هایی که شعله‌های آتش تعریف می‌کنند، گوش می‌دهیم، دوباره امید به قلبمان برمی‌گردد.

اگر ما توانایی عاشقی را داشته باشیم، توانایی این را هم خواهیم داشت که از عشق و محبت دیگران برخوردار شویم. این مسأله فقط به زمان احتیاج دارد.



در یک ضیافت ناهار، لیوان شخصی شکست. شخص دیگری به او گفت:

- این نشانه خوش شانسی است.

همه کسانی که سر میز بودند، با این ایده آشنا بودند. اما یک خاخام کلیمی که در آن جا حضور داشت، پرسید:

- چرا این نشانه خوش شانسی است؟

همسر مسافر گفت:

- نمی دانم. شاید از قدیم این را می گفتند، تا مهمان شرمنده نشود.

خاخام گفت:

- نه. توضیحش غیر از این است. در بعضی از سنن کلیمیان آمده است

که هر کس سهمیه معینی از شانس دارد که در طول دوره زندگی اش از آن

استفاده می کند. انسان اگر از این سهمیه فقط در مورد چیزهایی که واقعاً

لازمشان دارد استفاده کند، شانس به او روی آورده است. وگرنه ممکن

است شانس خودش را هدر دهد. وقتی کسی لیوانی می شکند، ما کلیمیان

به او می گوییم: «به امید موفقیت!» اما مفهومش این است که خوب شد که

حتی ذره ای از شانس خودت را برای جلوگیری از شکستن لیوان صرف

نکردی، حالا می توانی از آن در امور مهم تری استفاده کنی!

۱۱۹

پدر روحانی «آبراهام» می‌دانست که زاهد خلوت نشینی که به خردمندی مشهور است، نزدیک صومعه «سکتا» زندگی می‌کند. دنبال آن مرد گشت و چون به او رسید، پرسید:

- اگر همین امروز زن زیبایی را در بستر می‌دید، آیا می‌توانستی به خودت بقبولانی که او زن نیست؟

حکیم خردمند پاسخ داد:

- نه. اما می‌توانستم بر خودم مسلط باشم.

روحانی ادامه داد:

- و اگر چند سکه طلا در بیابان می‌یافتی، آیا می‌توانستی به آن سکه‌ها

به چشم سنگ نگاه کنی؟

حکیم خردمند پاسخ داد:

- نه. اما می‌توانستم بر خودم مسلط باشم و آنها را برندارم.

پدر روحانی باز هم به سؤالات خود ادامه داد:

- و اگر دو برادر با تو مشورت می‌کردند که یکی از آنان از تو متنفر

است و دیگری دوست دارد، آیا می‌توانستی به هر دوی آنان به یک

چشم نگاه کنی؟

زاهد خلوت‌نشین پاسخ داد:

مکتوب @ ۱۴۳

- حتی اگر به قیمت رنج درونی ام تمام شود، با کسی که دوستم دارد، همان رفتاری را می‌کنم که با آن که از من متنفر است.
بعداً پدر روحانی به شاگردانش گفت:
- من برای شما شرح می‌دهم که یک انسان خردمند چه طور انسانی است: انسانی که به جای کشتن شهواتش، می‌تواند بر آنها مسلط شود.

۱۲۰

«و.فراسیر» در تمام عمرش دربارهٔ غرب آمریکا مطلب نوشت و به این نکته می‌بالید که سناریوی فیلمی را که «گاری کوپر»^۱ در آن بازی کرده است، او نوشته است.

او می‌گفت که در زندگی به ندرت خشمگین شده است.
می‌گفت:

- من درس‌های بسیاری از پیشگامان آموختم. آنان با سرخپوستان جنگیدند، از صحراها گذشتند، در مناطق دورافتاده و متروک دنبال غذا و آب گشتند و تمام مطالبی که در آن دوره‌ها نوشته شده حاکی از اینست که آنان از صفاتی برخوردار بودند که در کمتر انسانی دیده می‌شود:
- پیشگامان فقط درباره خوبی‌ها می‌نوشتند و سخن می‌گفتند. آنان به جای غر زدن، درباره مشکلات خود لطیفه می‌ساختند و ترانه می‌سرودند. به این ترتیب، از دلسردی و نومیدی جلوگیری می‌کردند و من امروز در سن ۸۸ سالگی سعی می‌کنم همین کار را انجام دهم.

۱. هنرپیشه (۱۹۰۱ - ۱۹۶۱ م).

۱۲۱

بخشی از شعری از «جان مویر» است:
 - می خواهم روحم را آزاد کنم.
 تا بتواند از همه نعمت هایی که به روح تعلق دارد

لذت ببرد.

و در آن زمان که چنین کاری میسر گردد
 نه در پی شناختن چاله های ماه خواهم بود
 و نه در پی ردیابی اشعه خورشید تا کانونشان.
 من نه به دنبال درک زیبایی یک ستاره خواهم رفت
 و نه درک تنهایی ساختگی انسان.
 آن گاه که یاد بگیرم که روحم را چه طور آزاد کنم
 به دنبال سپیده دم خواهم رفت
 و بازگشت همراه آن در امتداد زمان.
 هنگامی که بیاموزم که روحم را چه طور آزاد کنم
 در جریان های گیرایی غوطه خواهم خورد
 که به سوی اقیانوسی کشیده می شوند
 که همه آب ها در آن به هم می رسند
 و روح جهان را تشکیل می دهند.

آن زمان که یاد بگیرم روحم را چه طور آزاد کنم
خواهم کوشید تا صفحه پرشکوه آفرینش را

از آغاز بخوانم.

۱۲۲

یکی از نمادهای مقدس مسیحیت، تصویر پلیکان است. دلیلش ساده است:

زمانی که هیچ غذایی برای خوردن نباشد، پلیکان با نوکش از گوشت خود برمی دارد تا به بچه‌هایش غذا دهد. استاد می‌گوید:

- اغلب از درک نعمت‌هایی که در اختیارمان هست، ناتوانیم. بسیاری از اوقات آگاه نمی‌شویم که خداوند برای این که به روح ما غذا برساند، چه می‌کند.

حکایت می‌کنند که پلیکانی در یک زمستان سخت... آن قدر از گوشت خود به جوجه‌هایش خوراند، تا جانش را از دست داد. وقتی عاقبت از ضعف مرد، یکی از جوجه‌هایش به بقیه جوجه‌ها گفت:

- تمام شد! دیگر خسته شدم از بس که هر روز همان غذای مانده را خوردم.

۱۲۳

اگر از چیزی ناراضی هستید... حتی کار خوبی که دوست دارید انجام دهید، اما نمی‌توانید انجام دهید... فعلاً دست نگه دارید! اگر کارها خوب پیش نمی‌رود، تنها دو توضیح دارد: - یا پشتکارتان آزمایش می‌شود، یا باید جهتتان را عوض کنید.

برای این که تشخیص دهید که کدام یک از این دو مورد صدق می‌کند... چون ضد هم هستند... از سکوت و دعا کمک بگیرید. جریان به تدریج به نحو عجیبی برایتان روشن می‌شود. تا آن جا که قدرت کافی برای انتخاب پیدا خواهید کرد. وقتی تصمیمتان را گرفتید، آن احتمال دیگر را به کلی فراموش کنید و پیش بروید، به خاطر این که خدا یار و یاور دلاوران است.

«دومینگوس سابینو» گفت:

- همه چیز همیشه تبدیل به خیر می‌شود. اگر اوضاع خوب پیش نمی‌رود، به این دلیل است که شما هنوز به هدف‌تان نرسیده‌اید.

۱۲۴

«نلسون موتا» ترانه سرای برزیلی در «باهیا»^۱ بود که تصمیم گرفت به دیدار مادر روحانی «منینا دوگان تویس» برود. سوار تاکسی شد. در راه ترمز تاکسی برید. اتومبیل در وسط جاده به دور خود چرخید و جز وحشت سرنشینان هیچ حادثه مهمی رخ نداد.

«نلسون موتا» در دیدار با مادر روحانی «منینا» نخستین مطلبی که با او در میان گذاشت، درباره حادثه‌ای بود که نزدیک بود در راه رخ دهد. مادر روحانی به او گفت:

- حوادثی هستند که قبلاً مقدر شده‌اند. اما خداوند راهی پیش پای ما می‌گذارد تا بدون این که گرفتار یک مشکل جدی شویم، این حوادث را بگذرانیم. یعنی این در تقدیر شما بود که در آن لحظه از زندگیتان دچار یک حادثه اتومبیل شوید. اما همان طور که می‌دانید، همه چیز رخ داد و... چیزی نشد.

۱. ابالتی در شرق برزیل.

۱۲۵

هنگامی که مسافر همراه زن زائری از سالن سخنرانی خارج می‌شد، زائر به او گفت:

- در سخنان شما درباره جاده «ساتیگو»^۱ یک نکته از قلم افتاده بود. من متوجه شده‌ام که اکثریت زائران چه در راه «ساتیگو» باشند و چه در راه زندگیشان، همیشه می‌خواهند همگام با دیگران حرکت کنند. من در آغاز سفر زیارتی‌ام سعی می‌کردم با گروه همگام باشم. اما خسته می‌شدم. تقاضای من از بدنم بیش از حد توان آن بود. عصبی می‌شدم و تاندون‌های پای چپم درد می‌گرفت و تا دو روز راه رفتن برایم غیرممکن می‌شد. به این ترتیب، پی بردم که فقط در صورتی می‌توانم به «ساتیگو» برسم که برطبق سرعت خودم پیش بروم. گرچه با این روش، دیرتر از بقیه می‌رسیدم و بسیاری از مسیرها را به تنهایی می‌پیمودم. اما تنها به خاطر این که سرعت خودم را رعایت کردم، توانستم این راه را تا انتها بروم. از آن زمان تاکنون این درس را در همه امور زندگیم به کار برده‌ام.

۱. راه باستانی زیارتی ژوار فرانسوی برای رسیدن به کلیسای جامع «سنت جیمز» در اسپانیا.

۱۲۶

«کرزوس»^۱ پادشاه «لیدی»^۲ تصمیم گرفته بود به ایران حمله کند. با این حال، می‌خواست با یک شخص خردمند یونانی که آینده را می‌دید، مشورت کند. خردمند یونانی به او گفت:

- در تقدیر شماس است که یک امپراتوری بزرگ را نابود کنید.

«کرزوس» با خوشحالی اعلان جنگ داد. پس از دو روز نبرد، ایرانیان به «لیدی» حمله کردند، پایتخت آن را گرفتند و «کرزوس» اسیر شد. «کرزوس» برآشفته از سفیر خود در یونان خواست که به دیدار آن خردمند یونانی برود و به او خبر دهد که چه قدر در پیش‌بینی خود اشتباه کرده است.

خردمند یونانی به سفیر «کرزوس» گفت:

- آن که اشتباه کرد، شما بودید. شما یک امپراتوری بزرگ را نابود کردید: «لیدی» را.

۱. پادشاه لیدی (از حدود ۵۶۰ تا ۵۴۶ قبل از میلاد) که بر ضد کوروش هخامنشی با پادشاهان مصر و بابل متحد شد. کوروش، او را مغلوب و اسیر کرد ولی بعد در زمرة دوستان معتمد خود قرار داد.

۲. سرزمینی در غرب آسیای صغیر مطابق با شمال غرب ترکیه کنونی، که پس از شکست از کوروش، ضمیمه ایران شد.

۱۵۲ □ مکتوب

استاد می‌گوید:

- زبان نشانه‌ها در مقابل ماست تا بهترین راه را برای عمل به ما
بیاموزد. اما بسیار پیش می‌آید که ما آن نشانه‌ها را طوری تحریف می‌کنیم
که با کاری که از ابتدا قصد انجامش را داشتیم، بخواند.

۱۲۷

«بوسکالیا» حکایتی از مغ چهارم تعریف می‌کند:

او هم ستاره‌ای را که بر فراز «بیت لحم»^۱ می‌درخشید، می‌دید. اما همیشه به محلی که احتمال می‌داد «عیسی» در آن جا باشد، دیر می‌رسید. به خاطر این که در راه، فقیران و نیازمندان سر راهش را می‌گرفتند تا از او کمک بخواهند.

مغ بعد از سی سال که رد پای «عیسی» را در مصر، جلیل^۲ و بتانی گرفت، به بیت المقدس^۳ رسید. اما این بار هم دیر آمده بود. عیسای نوزاد حالا تبدیل به مردی شده بود. مغ روز تصلیب به آن جا رسیده بود. شاه با خودش مرواریدهایی آورده بود تا به «عیسی» تقدیم کند. اما در راه تمام دارایی خود را برای کمک به کسانی که می‌دید، فروخته بود. فقط یک مروارید مانده بود. اما «مسیح» دیگر در بین ما نبود. شاه با خود اندیشید:

- نتوانستم رسالت زندگیم را انجام دهم.
و آن‌گاه صدایی شنید:

۱. شهری در حدود ۱۰ کیلومتری جنوب بیت المقدس که زادگاه عیسی مسیح بود.

۲. ناحیه‌ای در شمال فلسطین، مرکز رسالت «عیسی».

۳. شهر و مرکز حکومت قدیم فلسطین.

- برخلاف آنچه می‌اندیشی، در تمام عمرت با من بودی، من برهنه
بودم و تو مرا لباس پوشانیدی. گرسنه بودم و سیرم کردی. زندانی بودم، به
ملاقاتم آمدی. من در روح هر فقیر بینوایی سر راه تو قرار گرفتم. از تو به
خاطر هدایای فراوان و محبت آمیزت متشکرم.

۱۲۸

در یک داستان علمی - تخیلی، حکایت از جامعه‌ای شده است که در آن، تقریباً همه اشخاص با آمادگی مادرزادی برای انجام وظیفه‌ای متولد می‌شوند: مثلاً تکنسین یا مهندس یا مکانیک به دنیا می‌آیند. فقط تعداد معدودی هستند که هیچ مهارت مادرزادی ندارند. این اشخاص را به تیمارستان می‌فرستند، چون فقط دیوانگان هستند که نمی‌توانند نقشی در جامعه ایفا کنند.

یکی از دیوانگان طغیان می‌کند. تیمارستان کتابخانه‌ای دارد و آن دیوانه سعی می‌کند هرچه وجود دارد یاد بگیرد، تا با هنرها و علوم آشنا شود. وقتی حس می‌کند که به قدر کافی بلد است، تصمیم می‌گیرد فرار کند. اما دستگیر می‌شود. او را به یک مرکز پژوهش در بیرون از شهر می‌برند. یکی از مسئولان مرکز به او می‌گوید:

- خوش آمدید. ما بیش از همه، کسانی را تحسین می‌کنیم که مجبور شده‌اند راه خودشان را در زندگی باز کنند. از این به بعد هر کاری دلتان می‌خواهد، انجام دهید؛ چون از برکت وجود اشخاصی مثل شماست که دنیا می‌تواند پیشرفت کند.

۱۲۹

تاجری که عازم سفری طولانی بود، از همسرش خداحافظی کرد.
همسرش به او گفت:

- تو هرگز برای من هدیه‌ای نیاورده‌ای که ارزش مرا داشته باشد.

مرد به او پاسخ داد:

- ای قدرشناس! من برای تهیه هرچه که به تو دادم، سال‌ها کار کردم.

دیگر چه می‌توانم به تو بدهم؟

- چیزی که به زیبایی خودم باشد.

زن دو سال انتظار هدیه‌اش را کشید. تا عاقبت شوهرش برگشت و

گفت:

- من موفق شدم چیزی پیدا کنم که به زیبایی توست. از ناسپاسی‌ات

گریه‌ام گرفت. اما تصمیم گرفتم خواست تو را عملی کنم. در تمام این

مدت فکر می‌کردم که هدیه‌ای به زیبایی تو نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اما یکی پیدا کردم.

و آینه‌ای به زن داد.

۱۳۰

«ف. نیچه»^۱ فیلسوف آلمانی زمانی گفت:

- هر چیزی ارزش این را ندارد که زمانی را صرف بحث درباره آن کنیم. این هم جزئی از فطرت انسان است که گاه و بیگاه مرتکب خطا شود.

استاد می‌گوید:

- بعضی از اشخاص اصرار دارند که حتی در کوچکترین جزئیات هم اشتباه نکنند و اغلب به خودشان اجازه نمی‌دهند که مرتکب خطا شوند. با چنین دیدگاهی نصیبشان ترس از پیشروی است.

ترس از خطا کردن، دری است که ما را در قلعهٔ عملکرد متوسطی که قابل تعریف نیست، زندانی می‌کند. اگر بتوانیم بر این ترس غلبه کنیم، گام مهمی در جهت آزادی خود برداشته‌ایم.

۱. «فردریک ویلهلم نیچه» (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ م).

۱۳۱

طلبه‌ای از پدر روحانی «نیستروس»، سرپرست صومعه «سکتا»
پرسید:

- برای جلب خشنودی خدا چه کارهایی باید انجام دهم؟

پدر روحانی «نیستروس» پاسخ داد:

- «ابراهیم»^۱ از بیگانگان پذیرایی کرد و خدا خشنود بود.

«ایلیا»^۲ از بیگانگان خوشش نمی‌آمد و خدا خشنود بود.

«داوود»^۳ به آنچه انجام داد، می‌بالید و خدا خشنود بود.

مأمور مالیات^۴ در رم باستان در برابر محراب از آن چه انجام داده بود،

شرمنده بود و خدا خشنود بود.

۱. اشاره به پذیرایی «ابراهیم» از فرشتگانی که به شکل مهمان بر او وارد شدند (آیات ۶۹ تا ۷۶ سوره هود قرآن مجید).

۲. «ایلیا» یا «الیاس»، پیامبر بنی اسرائیل (حدود ۸۷۵ ق م) که مأموریتش برانداختن بعل‌پرستی بود. در سوره‌های انعام و صافات قرآن مجید از او یاد شده.

۳. «داوود» پیامبر بنی اسرائیل که در سوره‌های ص و انبیا در قرآن مجید از او یاد شده.

۴. اشاره به شخصی به نام متی که در محل وصول خراج نشسته بود. «عیسی مسیح» به او گفت: «بیا و مرا پیروی کن!» او هم فوری برخاست و همراه او رفت. (انجیل متی، باب ۹)

مکتوب @ ۱۵۹

و «یحییٰ تعمید دهنده»^۱ سر به بیابان گذاشت و خدا خشنود بود.
 «یونس»^۲ به شهر بزرگ «نینوا»^۳ رفت و خدا خشنود بود.
 از روح پیرس که چه کاری می‌خواهد انجام دهد. وقتی روح با
 رؤیاهایت همنوا باشد، خدا را خشنود می‌کند.

۱. پیامبر بنی اسرائیل، پسر خاله عیسی مسیح و بشارت دهنده ظهور وی، در سوره مریم در قرآن مجید از او یاد شده.

۲. سرگذشت «یونس» در سوره‌های انبیا، صافات و قلم در قرآن مجید آمده.

۳. نینوا بر ساحل شرقی دجله علیا قرار داشت که مقابل موصل کنونی در عراق می‌باشد.

۱۳۲

یک استاد بودایی با شاگردانش پیاده به سفر می‌رفت که متوجه شد شاگردانش در بین خودشان در این مورد که کدام یک بهترند، بحث می‌کنند. یکی گفت:

- من پانزده سال تمرین «مدیتیشن» کرده‌ام.

دیگری گفت:

- من از روزی که از خانه مادر و پدرم بیرون آمدم، کارهای خیر انجام

داده‌ام.

سومی گفت:

- من همیشه اندرزه‌ای بودا را به کار بسته‌ام.

هنگام ظهر برای استراحت زیر درخت سیبی نشستند. شاخه‌های

درخت زیر بار میوه خم شده بود، به طوری که نوک شاخه‌ها به زمین

می‌رسید.

- درخت هرچه پربارتر باشد، سربه‌زیرتر است. خردمند واقعی کسی

است که فروتن باشد. درختی که میوه‌ای ندارد، شاخه‌هایش با غرور سر

خود را بالا می‌گیرند. احمق همیشه خود را بهتر از دیگران می‌داند.



«آتونیو ماچادو»^۱ می‌گوید:

- جزء به جزء! قدم به قدم! ای رهگذر راهی وجود ندارد. راه برای این
که پیموده شود، ساخته می‌شود. با قدم برداشتن در راه، راه ساخته
می‌شود و اگر برگردید و به پشت سر بنگرید، تنها چیزی که خواهید دید
جای پاهایی است که روزی پاهای شما مجدداً آنها را می‌پیماید.
ای رهگذر، راهی وجود ندارد! راه برای این که پیموده شود، ساخته
می‌شود.

۱. شاعر و نویسنده اسپانیایی (۱۸۷۵ - ۱۹۳۹ م).

۱۳۶

«عیسی» در شام آخر، دو تن از حواریون خود را... با یک لحن و یک آهنگ... ملامت کرد.^۱ هر دوی آنان مرتکب همان گناهای که «عیسی» پیش بینی کرده بود، شدند.

«یهودای اسخریوطی» به خود آمد و حکم به نابودی خویش داد.^۲ «پطرس» هم بعد از سه بار انکار تمام معتقداتش به خود آمد. اما «پطرس» در لحظه حساس، مفهوم واقعی پیام «عیسی» را درک کرد، استغفار نمود و با فروتنی پیش رفت. او می‌توانست خودکشی را برگزیند، اما به جای این کار، با سایر حواریون روبه‌رو شد و باید چنین گفته باشد:

- بسیار خوب، تا زمانی که نژاد بشر پابرجاست، از خطاهای من صحبت کنید. اما به من اجازه دهید که آنها را اصلاح کنم.
«پطرس» این را فهمید که عشق، بخشنده است. «یهودا» هیچی نفهمید.

۱. «عیسی مسیح» در شام آخر به حواریون خود گفت: «یکی از شما به من خیانت می‌کند و همه شما مرا تنها می‌گذارید». «پطرس» گفت: «اگر همه شما را تنها بگذارند، من از کنار شما دور نخواهم شد». «عیسی» به او گفت: «باور کن که همین امشب پیش از این که خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد و خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی».

۲. «یهودای اسخریوطی» وقتی دید «عیسی» به مرگ محکوم شده است، از کار خود پشیمان شد و سی سکه نقره را که در ازای خیانت خود گرفته بود، به کاهنان اعظم برگرداند و اقرار کرد که باعث محکومیت مرد بی‌گناهی شده، سپس بیرون رفت و خود را با طناب به دار آویخت. (انجیل متی باب‌های ۲۶ و ۲۷).

۱۳۵

نویسنده مشهوری با دوستی قدم می‌زد. پسر بچه‌ای وارد خیابان شد تا به آن طرف خیابان برود. در همان حال کامیونی به پسرک نزدیک می‌شد. نویسنده در یک چشم برهم زدن، خود را جلوی کامیون انداخت و موفق شد پسر را نجات دهد. اما قبل از این که کسی بتواند او را به خاطر اقدام قهرمانانه‌اش تحسین کند، یک سیلی به صورت پسرک زد و گفت:

- پسرم گول ظاهر را نخور. من فقط برای این نجاتت دادم تا بتوانی از مشکلاتی که در بزرگسالی خواهی داشت، فرار کنی.

استاد می‌گوید:

- گاهی از انجام کار خیر واهمه داریم. احساس گناه ما همیشه سعی می‌کند به ما بگوید که وقتی از روی خیرخواهی کاری می‌کنیم، صرفاً برای خوشایند دیگران است. برای ما پذیرفتن این که نیکی در فطرت ماست، دشوار است. کارهای خیرمان را زیر نقاب طعنه و بی تفاوتی می‌پوشانیم، انگار که زندگی مترادف با ضعف است.

۱۳۶

«عیسی» به میز مقابلش نگاه کرد. در این فکر بود که بهترین نمادِ این که مدتی روی زمین زندگی کرده، چیست. روی میز انارهای جلیل قرار داشت و ادویهٔ صحراهای جنوب و خشکبار سوریه و خرماي مصر. حتماً دست پیش برده تا یکی از آنها را کانون توجه خود قرار دهد، که ناگهان به خاطر آورده، پیامی که آورده برای همهٔ انسان‌ها در همهٔ مکان‌ها می‌باشد و شاید انار و خرما در بعضی از نقاط جهان وجود نداشته باشد. به اطراف خود نگریست و فکر دیگری به ذهنش خطور کرد:

- معجزهٔ آفرینش در انار و خرما و میوه‌ها خود را بدون دخالت انسان آشکار می‌سازد.

به همین دلیل، نان را برداشت و پس از شکر خدا آن را تکه تکه کرد و به حواریونش داد و گفت:

- همگی شما این را بگیرید و بخورید. چون این جسم من است.

زیرا نان در همه جا بود و نان برعکس خرما، انار و میوه‌های سوریه، بهترین نمادِ راه انسان به سوی خداست: نان محصول مشترک زمین و سعی انسان است.

۱۳۷

شعبده باز در وسط میدان می ایستد، سه پرتقال بیرون می آورد و شروع می کند به این دست و آن دست کردن آنها. مردم دور او جمع می شوند و ظرافت و تردستی او را در این حرکات تحسین می کنند. یکی از کسانی که در آن جا حضور دارد، به مسافر می گوید:

- زندگی هم کم و بیش همین طور است: همیشه ما پرتقالی در هر دست و پرتقالی هم در هوا داریم. اما آن پرتقال که در هواست، کاملاً متفاوت است. آن پرتقال با توانایی و تجربه به هوا انداخته شده. اما مسیر خودش را طی می کند. ما هم مثل شعبده باز رؤیای خود را به جهان پرتاب می کنیم، ولی همیشه کنترلی بر روی آن نداریم. در چنین مواقعی باید بدانی که چه طور خود را به دست خدا بسپاری... و از او بخواهی که آن رؤیا مسیر خود را طی کند و در حالی که کامل شده، به موقع دوباره به دست تو بیفتد.

۱۳۸

یکی از مؤثرترین تمرینات برای رشد معنوی، توجه به کارهایی است که به طور خودکار انجام می‌دهیم... مثل نفس کشیدن، باز کردن و بستن چشم‌ها... یا توجه به پدیده‌های اطرافمان.

با انجام این کار به مغزمان اجازه می‌دهیم که با آزادی بیشتری کار کند... بدون دخالت تمایلات ما. مسائلی که لاینحل به نظر می‌رسیدند، عاقبت حل و فصل می‌شوند و رنج‌هایی که فکر می‌کردیم هرگز نمی‌توان بر آنها غلبه یافت، سرانجام بدون سعی ما از بین می‌روند.

استاد می‌گوید:

- وقتی ناچارید با مشکلی مواجه شوید، سعی کنید از این تکنیک استفاده کنید. قدری نظم می‌طلبید. اما نتیجه‌اش می‌تواند حیرت‌انگیز باشد.

۱۳۹

مردی در بازار مکاره گلدان می فروشد. زنی به سراغ او می رود و کالاهایش را به دقت می بیند و با هم مقایسه می کند. روی بعضی از گلدان ها هیچ کار تزئینی انجام نشده، اما بقیه طرح های شکیل و ظریفی دارند.

زن قیمت گلدان ها را می پرسد و در کمال تعجب پی می برد که قیمت همه گلدان ها یکی است. می پرسد:

- چه طور ممکن است گلدان های تزئین شده با گلدان های ساده یک قیمت باشند؟ چرا روی گلدانی که وقت و کار بیشتری صرف آن شده، همان قیمت را گذاشته اید؟

فروشنده می گوید:

- من هنرمندم. می توانم پول گلدانی را که ساختم بگیرم، نه پول زیبایی اش را. زیبایی رایگان است.

۱۶۰

مسافر در مراسم نماز عشاء ربّانی تنها نشسته بود. ناگهان دوستی به سراغش رفت و به او گفت:

- می‌خواهم با تو حرف بزنم.

مسافر، این دیدار را نشانه‌ای پنداشت و شروع کرد به صحبت درباره هرچه که به نظرش مهم می‌رسید.

از نعمت‌های خدا حرف زد، از عشق و از این که رسیدن دوستش را نشانه‌ای از جانب فرشته خود تلقی کرده، زیرا همین چند لحظه قبل احساس تنهایی می‌کرد، اما حالا هم صحبتی دارد.

دوستش بدون این که چیزی بگوید، به سخنان او گوش می‌داد. سپس از مسافر تشکر کرد و رفت.

مسافر به جای احساس شادی، بیشتر از همیشه احساس تنهایی کرد. بعداً متوجه شد که چنان به شوق آمده بود که به درخواست دوست خود که می‌خواست با او حرف بزند، کوچکترین توجهی نکرده بود.

مسافر نگاهی به پایین انداخت و دید کلماتش بر زمین افتاده‌اند. زیرا خواست کائنات این بود که در آن لحظه کار دیگری انجام شود.

۱۶۱

سه پری به مراسم غسل تعمید شاهزاده‌ای دعوت شدند. هدیه نخستین پری به شاهزاده این بود که عشق خود را پیدا کند. پری دوم به او ثروتی فراوان داد تا هر کاری که دوست دارد انجام دهد. سومی به او زیبایی هدیه کرد. اما مثل همه قصه‌های پریان سروکله جادوگری پیدا شد که از این که به این مراسم دعوتش نکرده بودند، سخت به خشم آمده بود. او شاهزاده را نفرین کرد:

- حالا که تو همه چیز داری، من از این هم بیشتر به تو می‌دهم: تو به هر کاری دست بزنی، استعدادش را خواهی داشت!

شاهزاده تبدیل به جوانی خوش‌قیافه، ثروتمند و عاشق شد. اما هرگز نتوانست رسالت خود را در روی زمین به انجام برساند. او نقاش، مجسمه‌ساز، موسیقیدان و ریاضیدانی چیره دست بود... اما هرگز نمی‌توانست کاری را به آخر برساند، به خاطر این که هر کاری زود دلش را می‌زد و می‌خواست به سراغ کار دیگری برود. استاد می‌گوید:

- همه راه‌ها به یک جا ختم می‌شوند. اما شما راه خودتان را انتخاب و آن را تا آخر طی کنید. همه راه‌ها را امتحان نکنید.

۱۶۲

در متنی از یک نویسنده ناشناس، از قرن هجدهم، حکایت یک راهب روسی نقل شده که به دنبال یک راهنمای معنوی می‌گشت. روزی به او گفته شد که در فلان دهکده عابد خلوت‌نشین زندگی می‌کند که شب و روز خود را وقف رستگاری روحش کرده است.

راهب با شنیدن این خبر به جستجوی آن قدیس رفت و هنگامی که آن عابد خلوت‌نشین را پیدا کرد، به او گفت:

- از شما می‌خواهم که در راه روح، مرا راهنمایی کنید.

عابد خلوت‌نشین به او پاسخ داد:

- روح، راه خودش را دارد و فرشته‌تان شما را راهنمایی می‌کند. شما بی‌وقفه دعا کنید.

- من بی‌وقفه دعا کردن را بلد نیستم. ممکن است شما به من یاد دهید؟

- اگر بلد نیستید بی‌وقفه دعا کنید، پس از خدا بخواهید که این کار را به

شما بیاموزد.

راهب گفت:

- شما به من هیچی یاد نمی‌دهید.

- چیزی برای یاد دادن وجود ندارد. چون ایمان را نمی‌توان مثل دانش

ریاضی به کسی انتقال داد. شما راز ایمان را بپذیرید تا خدا خود را بر شما

آشکار سازد.

۱۴۳

استاد می گوید:

- بنویسید!.. چه نامه باشد، چه خاطرات روزانه و یا فقط چند یادداشت، مثل وقتی که با تلفن حرف می زنید... اما بنویسید!

ما از طریق نوشتن به خدا و دیگران نزدیک تر می شویم. اگر می خواهید نقش خود را در جهان بهتر بفهمید، بنویسید! سعی کنید از دل و جان بنویسید، حتی اگر هیچ کس کلمات شما را نمی خواند... یا از آن هم بدتر، حتی اگر کسی آنچه را که شما نمی خواهید خوانده شود، می خواند. صرف نوشتن کمکمان می کند که سر و سامانی به افکار خود دهیم و آنچه را که در اطرافمان قرار دارد، روشن تر ببینیم.

قلم و کاغذ معجزه ها می کنند... رنج و درد را تسکین می دهند، به رویاها جامه حقیقت می پوشانند و امید از دست رفته را برمی گردانند:

کلمه، قدرت دارد!

۱۴۴

راهبان صحرانشین پذیرفتند که باید دست فرشتگان را برای عمل باز گذاشت و به این منظور گاهی کارهای مضحکی انجام می دادند... مثلاً با گل ها حرف می زدند، یا بی دلیل می خندیدند.

کیمیاگران از نشانه های الهی پیروی می کنند: سرخ هایی که مفهوم چندانی ندارند، اما عاقبت ما را به جایی می رسانند.
استاد می گوید:

- از این که مردم به چشم دیوانه به شما نگاه کنند، نترسید!.. امروز کاری را انجام دهید که به هیچ وجه با منطقی که آموخته اید، نمی خواند. به شیوه ای رفتار کنید که نقطه مقابل شیوه رفتار جدی معمولی است که به شما یاد داده اند. همین کار کوچک... هر قدر هم جزئی و کوچک باشد... می تواند در را به روی یک ماجرای بزرگ... انسانی و معنوی... باز کند.

۱۴۵

شخصی با اتومبیل مرسدس بنز مجللش در جاده‌ای می‌رود که لاستیک اتومبیلش پنجر می‌شود. هنگامی که می‌خواهد لاستیک را عوض کند، متوجه می‌شود که جک ندارد. به خود می‌گوید:
- خوب، در اولین خانه را می‌زنم و خواهش می‌کنم که یک جک به من امانت دهند.

و راه می‌افتد تا از کسی کمک بگیرد. در راه به خود می‌گوید:
- شاید کسی که از او تقاضای کمک کنم، اتومبیل مرا ببیند و در مقابل امانت دادن جک، از من پول بخواهد. وقتی من با چنین اتومبیلی از او کمک بخواهم، احتمالاً تقاضای ده دلار خواهد کرد. نه... چه بسا حتی پنجاه دلار بخواهد... چون می‌داند که من واقعاً به جک نیاز دارم. حتی ممکن است از نیاز من سوءاستفاده کند و پول هنگفتی تقاضا کند مثلاً صد دلار...

هرچه مرد جلوتر می‌رود، قیمت هم بالاتر می‌رود. وقتی به اولین خانه می‌رسد و صاحبخانه در را به روی او باز می‌کند، مرد فریاد می‌زند:
- شما دزدید!.. قیمت یک جک که این همه نیست! نمی‌خواهم!
کدام یک از ما می‌تواند بگوید که هرگز چنین رفتاری مرتکب نشده؟

۱۴۶

«میلتون اریکسون» مبتکر نوعی درمان جدید است که نظر هزاران درمانگر را در ایالات متحده آمریکا به خود جلب کرده است. او وقتی دوازده ساله بود، گرفتار فلج اطفال شد. ده ماه بعد شنید که پزشکی به والدینش می‌گفت:

- پسر تان امشب را به صبح نخواهد رساند.

«اریکسون» صدای گریه مادرش را شنید. با خود اندیشید:

- کسی چه می‌داند، شاید اگر من امشب را به صبح برسانم، مادرم این قدر رنج نکشد.

و تصمیم گرفت تا سپیده صبح نخوابد.

او با طلوع خورشید فریاد برآورد:

- آهای مادر! من هنوز زنده‌ام!

همه کسانی که در خانه بودند به قدری خوشحال شدند که «میلتون» تصمیم گرفت برای این که خانواده‌اش غصه نخورند، همواره سعی کند یک شب دیگر را به صبح برساند.

او در سال ۱۹۹۰ در سن ۷۵ سالگی درگذشت و چند کتاب مهم درباره توانایی فوق‌العاده انسان برای غلبه بر محدودیت‌های خویش، از خود برجای گذاشت.

۱۶۷

طلبه‌ای به پدر روحانی سرپرست صومعه گفت:
 - ای پدر مقدس، دل من پر از عشق دنیا است و از وسوسه‌های شیطان
 پاک شده... قدم بعدی چیست؟
 پدر روحانی از آن شاگرد خواست که با هم به دیدار بیماری بروند که
 نیاز مبرمی به تدهین^۱ داشت.
 پدر روحانی بعد از دلداری دادن به اعضای خانواده بیمار متوجه
 چمدانی شد که در کنجی قرار داشت. پرسید:
 - در آن چمدان چیست؟
 برادرزاده بیمار گفت:
 - لباس‌هایی که عمویم هرگز نمی‌پوشد. او همیشه فکر می‌کرد که
 ممکن است روزی بخواهد آنها را بپوشد، اما لباس‌ها در چمدان
 پوسیدند.
 وقتی از خانه بیمار بیرون آمدند، پدر روحانی به شاگرد گفت:
 - آن چمدان را از یاد نبر! اگر گنجینه‌هایی معنوی در دل داری، همین
 حالا از آنها استفاده کن، وگرنه می‌پوسند!

۱. روغن مالی به بدن به عنوان یک درمان پزشکی توأم با مراسم مذهبی.

۱۴۸

عارفان می‌گویند:

- وقتی راه معنوی خود را آغاز می‌کنیم، اغلب می‌خواهیم با خدا حرف بزنیم... و کار به جایی می‌کشد که به آنچه که او می‌خواهد به ما بگوید، گوش نمی‌دهیم.
استاد می‌گوید:

- قدری آرام بگیر! آسان نیست. ما فطرتاً نیاز داریم که کار درست انجام دهیم و فکر می‌کنیم اگر بی‌وقفه کار کنیم، موفق می‌شویم. آنچه اهمیت دارد، تلاش است و زمین خوردن و برخاستن و بار دیگر تلاش را از سرگرفتن. اما بگذارید خدا هم کمکمان کند. بگذارید در میانه یک تلاش شدید، نگاهی به خودمان بیفکنیم. بگذارید خدا متجلی گردد و هدایتمان کند. بگذارید گاهی خدا ما را در دامان خود بنشاند.

۱۴۹

جوانی که می‌خواست وارد راه معنوی شود، به سراغ یک پدر روحانی در صومعه «سکتا» رفت. پدر به او گفت:

- تا یک سال به هر کس که به تو حمله می‌کند، پولی بده.

جوان هر بار که مورد حمله قرار می‌گرفت، پولی می‌پرداخت. در پایان سال به سراغ پدر روحانی رفت تا ببیند قدم بعدی چیست. پدر گفت:

- به شهر برو و برای من غذا بخر!

به محض این که جوان صومعه را ترک کرد، پدر روحانی خود را به شکل یک گدا درآورد و از راه میانبری که بلد بود خود را به دروازه شهر رساند. وقتی جوان نزدیک شد، پدر روحانی شروع به اهانت به او کرد. جوان به گدای دروغین گفت:

- جانمی جان! یک سال تمام مجبور بودم به هر کس که به من اهانت می‌کرد، پول بدهم. حالا دیگر حمله‌ها مجانی است و نباید دیناری بپردازم!

پدر روحانی با شنیدن این سخن، لباس گدایی را از تن به درآورد و گفت:

- تو برای قدم بعدی آمادگی داری، چون یاد گرفته‌ای که به روی مشکلاتت بخندی.

۱۵۰

مسافر با دو تن از دوستانش در خیابان‌های «نیویورک» قدم می‌زد. در حالی که از هر دری حرف می‌زدند، بین دوستان مسافر بحثی درگرفت، به طوری که نزدیک بود با هم کتک‌کاری کنند. بعد... وقتی آرام گرفتند... در کافه‌ای نشستند. یکی از آنان از دیگری عذرخواهی کرد و گفت:

- من متوجه شده‌ام که انسان چه آسان از آشنایان خود می‌رنجد. اگر تو غریبه بودی، بیش از اینها سعی می‌کردم بر خودم مسلط باشم. اما چون با هم دوستیم... و تو بهتر از هر شخص دیگری مرا می‌شناسی... کارمان به جایی می‌کشد که من پرخاشگرت‌تر می‌شوم. فطرت انسان این طور است. شاید فطرت انسان این طور باشد، ولی ما باید با آن مبارزه کنیم.

۱۵۱

لحظه‌هایی است که خیلی دلمان می‌خواهد به کسی کمک کنیم. اما هیچ کاری از دستان بر نمی‌آید. یا شرایط و اوضاع و احوال این اجازه را به ما نمی‌دهند که کمکی کنیم، یا آن شخص ابراز هیچ نوع وابستگی و حمایت را نمی‌پذیرد. استاد می‌گوید:

- محبت همیشه وجود دارد. حتی در آن لحظاتی هم که حس می‌کنیم به هیچ دردی نمی‌خوریم، می‌توانیم محبت کنیم... بدون این که انتظار پاداش، تغییر و یا تشکر داشته باشیم.

اگر بتوانیم چنین رفتاری انجام دهیم، انرژی عشق شروع به تغییر جهان پیرامون ما می‌کند. همیشه این انرژی وقتی پدیدار می‌شود، می‌تواند کار خود را انجام دهد.

۱۵۲

۱۵ سال پیش مسافر و همسرش با دوستی در «ریودوژانیرو» به کافه‌ای رفتند. دوره‌ای بود که مسافر پشت پا به ایمان زده بود. در حالی که آنان با هم نوشابه‌ای می‌نوشیدند، یکی از دوستان قدیمی مسافر که رفیق دیوانگی‌های او در دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود وارد کافه شد. مسافر از او پرسید:

- حالا چه می‌کنی؟

دوستش گفت:

- کشیش شده‌ام.

وقتی با هم از کافه بیرون آمدند، مسافر با اشاره به بچه‌ای که کف پیاده‌رو خوابیده بود، گفت:

- می‌بینی خدا چه قدر به دنیا می‌رسد؟!

کشیش گفت:

- البته که می‌بینم. او این بچه را جلوی چشم تو قرار داده، برای اطمینان

از این که تو او را می‌بینی و کاری برایش می‌کنی!

۱۵۳

یک گروه از خردمندان کلیمی دور هم جمع شدند تا کوتاه‌ترین قانون اساسی دنیا را به وجود آورند. قرارشان این بود که اگر... یک نفر می‌توانست در مدتی که روی یک پای خود می‌ایستد، قوانینی را که باید بر زندگی انسان حاکم باشد وضع کند، عنوان خردمندترین شخص را به دست می‌آورد.

یکی گفت:

- خدا مجرمان را مجازات می‌کند.

دیگران این عبارت را نپذیرفتند. دلیلشان این بود که این عبارت، قانون نیست، تهدید است.

در این لحظه خاخام «هی لیل» وارد جلسه شد. روی یک پا ایستاد و گفت:

- با دیگری رفتاری را نکن که حاضر نیستی آن رفتار را از او ببینی. قانون اینست. بقیه‌اش تفسیر حقوقی است.

به این ترتیب خاخام «هی لیل» عنوان خردمندترین شخص آن جمع را به دست آورد.

۱۵۴

«جرج برنارد شاو»^۱ نویسنده متوجه یک قطعه سنگ بزرگ در اتاق نشیمن دوستش «ج اپستاین»^۲ مجسمه ساز شد و از او پرسید:

- می خواهی با این سنگ چه کنی؟

«اپستاین» پاسخ داد:

- هنوز نمی دانم. فعلاً در فکرم که چه کنم.

«شاو» با تعجب گفت:

- یعنی تو خودت برای الهامی که به تو می شود طرح قبلی می ریزی؟ فکر نمی کنی که یک هنرمند باید آزاد باشد که هر وقت بخواهد، نظرش را عوض کند؟

«اپستاین» گفت:

- این فقط زمانی مؤثر است که تو... بعد از عوض کردن عقیده ات... تنها کاری که باید انجام دهی اینست که یک تکه کاغذ را که پنج گرم وزن دارد، مچاله کنی. اما وقتی با یک سنگ چهار تنی طرف هستی، باید جور

۱. نویسنده انگلیسی متولد ایرلند (۱۸۵۶ - ۱۹۵۰ م).

۲. «جاکوب اپستاین» (۱۸۸۰ - ۱۹۵۹ م) پیکرتراش متولد آمریکا که بیشتر در انگلستان به کار پرداخت و در هنر بر ضد آنچه که صرفاً قشنگ به شمار می رود طغیان کرد و پیکرهای عظیمی ساخت که با سنت های معمول سازگار نیست.

مکتوب □ ۱۸۳

دیگری فکر کنی.

استاد می گوید:

- هر يك از ما بهترين روش را برای انجام کار خود بلد است. فقط

شخصی که با تکلیفی روبه روست، مشکلات کار را می شناسد.

۱۵۵

برادر «جان» فکر می کرد:

- من باید مثل فرشته ها باشم. آنان هیچ کاری جز حمد و نیایش جلال خداوند ندارند.

همان شب صومعه «سکتا» را ترک کرد و به بیابان رفت.
یک هفته بعد به صومعه برگشت و در زد، برادری که دم در نگهبانی می داد، با شنیدن صدای در پرسید:
- کیه؟

- منم، برادر «جان». من گرسنه ام.
برادر نگهبان گفت:

- امکان ندارد! برادر «جان» در بیابان است، فرشته شده است. او دیگر نه گرسنه می شود و نه مجبور است برای امرار معاش کار کند.
برادر «جان» گفت:

- غرور مرا ببخشید. فرشتگان یار و یاور انسانند. کارشان این است و به همین دلیل است که جلال و عظمت پروردگار را حمد می کنند. من با انجام کار روزانه ام می توانم ستایشگر همین جلال باشم.
برادری که دم در نگهبانی می داد، وقتی این سخنان فروتنانه را از برادر «جان» شنید، در را به روی او گشود.

۱۵۶

از همهٔ سلاح‌های قدرتمندی که انسان توانسته اختراع کند، مخرب‌تر، وحشتناک‌تر... و بزدلان‌تر... سخن است. مشیت و سلاح آتشین، دست‌کم لکهٔ خونی برجای می‌گذارند، بمب، خانه‌ها و خیابان‌ها را خراب می‌کند و به وجود سمّ در بدن قربانی می‌توان پی برد. استاد می‌گوید:

- سخن می‌تواند بدون برجای گذاشتن کوچک‌ترین اثری نابود کند. بچه‌ها در طی سالیان سال بر اثر سخنان والدینشان دارای بازتاب‌های شرطی می‌شوند؛ مردان با بی‌انصافی مورد انتقاد قرار می‌گیرند، زنان با روش منظمی که شوهرشان به کار می‌برد، قتل عام می‌شوند و مؤمنان بر اثر سخنان کسانی که خود را مفسر کلام خدا می‌دانند، از دین دور نگه داشته می‌شوند.

دقت کنید که آیا شما هم از این سلاح استفاده می‌کنید؟ ببینید آیا دیگران این سلاح را بر ضد شما به کار می‌برند؟ جلوی ادامه هر دوی این کارها را بگیرید.

۱۵۲

در یکی از افسانه‌های صحرایی حکایت مردی آمده که می‌خواهد به آبادی دیگری نقل مکان کند و اثاثش را روی شتر می‌گذارد: قالیچه‌ها، وسایل پخت و پز، چمدان پر از لباس و...

و حیوان همه اینها را تحمل می‌کند. مرد وقتی می‌خواست حرکت کند، به یاد یک پر آبی رنگ زیبا افتاد که پدرش به او داده بود. رفت پر را پیدا کرد و آورد و روی شتر گذاشت. شتر در زیر سنگینی این بار فرو افتاد و مرد.

حتماً آن مرد با خود فکر کرده:

- شترم حتی نتوانست وزن یک پر را تحمل کند!

گاهی ما درباره دیگران همین فکر را می‌کنیم... بدون این که بفهمیم که یک شوخی کوچک ما حکم همان قطره‌ای را دارد که کاسه صبر شخصی را لبریز می‌کند.

۱۵۸

شخصی با مسافر می‌گوید:

- گاهی مردم به آنچه در فیلم‌ها می‌بینند عادت می‌کنند و داستان واقعی یادشان می‌رود. شما فیلم «ده فرمان»^۱ را به خاطر آورید؟
 - البته... «موسی»... «چارلتون هستون»^۲... عصای خود را بلند می‌کند و... آب‌ها از هم می‌شکافد و قوم بنی اسرائیل می‌توانند از دریای سرخ بگذرند.

آن شخص می‌گوید:

- در تورات به این صورت نیامده است. در تورات آمده که خداوند به «موسی» فرمان می‌دهد:
 - به بنی اسرائیل بگو عزیمت کنند.
 و تنها بعد از آن که آنان حرکت را آغاز می‌کنند و پیش می‌روند، «موسی» عصای خود را بالا می‌برد و آب‌ها از هم می‌شکافد.
 زیرا تنها شهادتِ عبور از راه است که سبب می‌شود راه پدیدار گردد.

۱. فیلمی براساس سرگذشت حضرت «موسی».

۲. نام هنرپیشه‌ای که نقش حضرت «موسی» را ایفا کرد.

۱۵۹

این را «پابلو کاسالس»^۱ نوازنده ویولون سل نوشته است:
 - من هر روز تولدی دوباره می‌یابم. هر صبح فرصتی برای از سرگرفتن زندگی است. من از هشتاد سال پیش، روزهای خود را به همین شکل آغاز کرده‌ام... اما مفهومش این نیست که این یک جریان مکانیکی و خودکار روزانه است، بلکه برای شادی من ضروری است.
 بیدار می‌شوم، به سراغ پیانو می‌روم و دو پیش درآمد و چند تم از «باخ»^۲ می‌نوازم. این قطعات، رحمت و برکت را به خانه من می‌آورند. در عین حال، انجام این کار، راهی برای برقراری ارتباط مجدد با راز هستی و معجزه انسان بودن است.
 با وجود این که من این کار را هشتاد سال انجام داده‌ام، آهنگم هرگز همان آهنگ روزهای پیش نیست... بلکه همیشه نکته‌ای تازه، شگفت‌انگیز و باور نکردنی به من می‌آموزد.

۱. نوازنده اسپانیایی و رهبر موسیقی (۱۸۷۶ - ۱۹۷۳ م).

۲. موسیقیدان برجسته آلمانی (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰ م).

۱۶۰

استاد می گوید:

- از یک طرف می دانیم آنچه اهمیت دارد اینست که به خدا برسیم. از طرف دیگر، زندگی بین ما و او فاصله می اندازد. حس می کنیم خدا ما را نادیده می گیرد، یا تمام فکر و ذکرمان پی تکالیف روزانه مان می رود. همین موجب می شود که احساس گناه کنیم: یا به خاطر خدا، بیش از حد، از زندگی دست می کشیم، یا به خاطر زندگی، بیش از حد، از خدا کناره می گیریم.

این تضاد ظاهری به هیچ وجه واقعیت ندارد. خدا در زندگی است و زندگی در خدا است. تنها باید از این موضوع آگاه بود، تا سرنوشت را بهتر درک کرد. اگر ما بتوانیم در هماهنگی مقدس چرخه روزانه مان نفوذ کنیم، همیشه می توانیم در مسیر صحیح بمانیم و وظیفه خود را انجام دهیم.

۱۶۱

این عبارت از «پابلو پیکاسو»^۱ است:

- خداوند هنرمند است. او زرافه و فیل و مورچه را آفریده است. در واقع او هرگز در پی یک سبک خاص نیست... بلکه صرفاً هر کاری که خواسته، انجام داده است.

استاد می‌گوید:

- وقتی راه خود را در پیش می‌گیریم، ترسی بزرگ گریبانگیرمان می‌شود. حس می‌کنیم باید هر کاری را دقیق و درست انجام دهیم. وانگهی، ما که فقط یک بار به دنیا می‌آییم، چه کسی این معیار را نهاده که همه چیز باید درست و دقیق انجام شود؟ خداوند زرافه، فیل و مورچه را آفریده است... چرا ما باید از معیار خاصی پیروی کنیم؟

معیار فقط برای اینست که به ما نشان می‌دهد دیگران چه طور واقعیت وجودشان را تعریف می‌کنند. ما اغلب سرمشق‌های دیگران را تحسین می‌کنیم و در بسیاری از اوقات می‌توانیم از خطاهایی که دیگران مرتکب می‌شوند اجتناب کنیم.

اما در مورد خوب زندگی کردن... فقط ما می‌دانیم که این کار را برای خود چه طور انجام دهیم.

۱. نقاش اسپانیایی (۱۸۸۱ - ۱۹۷۳ م) موجد سبک کوبیسم.

۱۶۲

چند کلیمی مؤمن در کنیسه دعا می خواندند. در وسط دعای خود صدای بچه‌ای را شنیدند که می گفت:

- الف... ب... ج... د...

آنان سعی کردند تمام حواس خود را بر متن دعا متمرکز کنند، اما باز صدا شنیده شد:

- الف... ب... ج... د...

دعا را نیمه کاره گذاشتند و وقتی به دور و بر خود نگریستند، پسرکی را دیدند که همچنان حروف الفبا را تکرار می کرد.

خاخام به پسرک گفت:

- چرا این کار را می کنی؟

پسرک گفت:

- چون من آیات مقدس را بلد نیستم. به همین دلیل، فکر کردم حروف

الفبا را تکرار کنم، به این امید که خداوند خودش با این حروف کلمات صحیح را بسازد.

خاخام گفت:

- از درسی که به من دادی، متشکرم. امیدوارم من هم ایام عمر را بر

روی زمین همان طور تقدیم خدا کنم که تو حروف الفبایت را تقدیم کردی.

۱۶۳

استاد می گوید:

-روح خدا را که در ما وجود دارد، می توان به پرده نمایش سینما تشبیه کرد. بر روی پرده سینما اتفاقات مختلفی رخ می دهد... مردم عاشق می شوند... از هم جدا می شوند... گنج ها یافت می شود... سرزمین های دور کشف می شود... صرف نظر از این که چه فیلمی نمایش داده می شود، پرده همیشه همان است. مهم نیست که اشک ها فروغلتد یا خون ها جاری شود... زیرا هیچ چیز نمی تواند سپیدی پرده را لکه دار کند.

درست همان طور که پرده نمایش، در پشت همه صحنه های فیلم وجود دارد، خدا در پشت تک تک رنج ها و شادی ها زندگی حضور دارد و وقتی فیلم ما تمام می شود، تمامی آنها را خواهیم دید.

۱۶۴

تیراندازی در بیشه‌ای نزدیک صومعه‌ای متعلق به هندوها که به سختگیری در تعالیم خود شهرت داشت، قدم می‌زد. تعدادی از راهبان را دید که در باغ می‌نوشیدند و خوش بودند.
تیرانداز با صدای بلند گفت:

- چه خنده‌دار است کار کسانی که در راه خدا گام برمی‌دارند! می‌گویند نظم و انضباط اهمیت دارد، اما این جا مشغول تفریح هستند!
راهبی که سن و سالش از بقیه بیشتر بود، از او پرسید:
- شما اگر با یک کمان صد تیر بیندازید، بر سر کماتان چه می‌آید؟
تیرانداز پاسخ داد:
- کمانم می‌شکند.
راهب گفت:

- کسی هم که از محدوده‌های خود فراتر رود، عزمش درهم می‌شکند.
کسی که نتواند بین کار و استراحت تعادل برقرار کند، شور و شوق خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند پیش برود.

۱۶۵

پادشاهی به پیک مأموریت داد که قرارداد صلحی را به سرزمینی دور دست ببرد، تا امضا شود. پیک به قصد استفاده از فرصت این سفر، به چند نفر از دوستانش که با آن کشور روابط بازرگانی مهمی داشتند، مأموریت خود را اطلاع داد. آنان از او تقاضا کردند که سفر خود را مدتی به تعویق بیندازد و... چون قرار بود قرارداد صلح امضا شود... دستورات جدیدی نوشتند و تغییراتی در تمهیدات تجارتی خود دادند.

عاقبت وقتی پیک برای انجام مأموریت خود عزیمت کرد، برای امضای قراردادی که او آورده بود، دیگر دیر شده بود. جنگ درگرفت. هم طرح‌های پادشاه به هم ریخت و هم تمهیدات تجارتی که سفر پیک را به تعویق انداخته بود.

استاد می‌گوید:

- در زندگی ما فقط یک چیز مهم است: تحقق بخشیدن به تقدیر شخص خودمان... رسالتی که برای ما رقم خورده است... اما همیشه به قدری زیر بار دغدغه‌های بی‌ثمر می‌رویم که رؤیاهایمان به باد می‌رود.

۱۶۶

مسافر در بندر «سیدنی»^۱ پلی را تماشا می‌کند که دو بخش شهر را به هم می‌پیوندد. در این هنگام یک استرالیایی به سراغش می‌رود، تا از او بخواهد که آگهی تبلیغاتی روزنامه را برایش بخواند. او به مسافر می‌گوید: - حروف روزنامه خیلی ریز است. من عینکم را در خانه جا گذاشته‌ام و حروف را از هم تشخیص نمی‌دهم.

مسافر هم که عینک مطالعه‌اش را همراه ندارد، از آن مرد عذرخواهی می‌کند. مرد استرالیایی می‌گوید:

- خوب، شاید بهتر است حتی فکرش را هم نکنم.
و به قصد ادامه گفتگو می‌گوید:

- فقط ما دو نفر نیستیم، دید خدا هم تاز است، نه به خاطر پیری، بلکه به خاطر این که خودش می‌خواهد. به همین دلیل، وقتی کسی که به او نزدیک است، مرتکب خطایی می‌شود، خطای او را به وضوح نمی‌بیند و چون نمی‌خواهد بی‌انصافی کند، آن شخص را می‌بخشد.

من می‌پرسم:

- پس کارهای خوب چی؟

۱. بندری در جنوب شرقی استرالیا در کنار اقیانوس آرام.

۱۹۶ □ مکتوب

استرالیایی می گوید:
- خوب، خدا هرگز عینکش را جا نمی گذارد!
و خنده کنان به راه خود ادامه می دهد.

۱۶۷

شاگردی از استادش پرسید:

- آیا چیزی مهم‌تر از دعا وجود دارد؟

استاد از شاگرد خواست که به بوته زار مجاور برود و شاخه‌ای بچیند.

شاگرد اطاعت کرد. استاد پرسید:

- بوته هنوز زنده است؟

شاگرد پاسخ داد:

- درست همان طور که تا به حال بود.

استاد گفت:

- حالا برو ریشه را از خاک دریاور.

شاگرد گفت:

- اگر این کار را انجام دهم، بوته می‌میرد.

استاد گفت:

- دعا شاخه درختی است که ریشه‌هایش ایمان نام دارند. ایمان بدون

دعا ممکنست وجود داشته باشد، اما دعا بدون ایمان، نه! به هیچ وجه!

۱۶۸

قدیسه «ترزای آویلائی»^۱ می‌گوید:
 - به خاطر داشته باشید که خدا همه ما را به سوی خود فراخوانده
 است.. و چون او حقیقت محض است... ما نمی‌توانیم در دعوتش شک
 کنیم. او فرمود:

«ای همه تشنگان به سوی من آیید تا من سیرابتان کنم!»
 اگر تک تک ما را به سوی خود نخوانده بود، می‌فرمود:
 - همه کسانی که دلشان می‌خواهد، به طرف من بیایند؛ چون شما
 چیزی ندارید که از دست دهید. اما من فقط کسانی را که آمادگی‌اش را
 دارند سیراب می‌کنم.
 اما او هیچ شرطی نگذاشته است. همین قدر کافی است که راه بیفتیم و
 بخواهیم تا همگی از آب حیات عشق او برخوردار گردیم.

۱. راهبه اسپانیایی (۱۵۱۵ - ۱۵۸۲ م). که در سال ۱۵۶۲ به اصلاح کلیسای کارملی
 پرداخت. نوشته‌های ساده او جزو شاهکارهای زبان کاستیلی و تصوف مسیحی
 محسوب می‌شود.

۱۶۹

راهبان فرقه «ذِن» وقتی می خواهند به «مدیتیشن» پردازند، در مقابل
صخره‌ای می نشینند و می گویند:
- حالا صبر می کنم تا این صخره قدری رشد کند.
استاد می گوید:

- همه چیز در اطراف ما مدام در حال تغییر است. هر بامداد خورشید
بر جهان تازه‌ای می تابد. آنچه زندگی روزمره می نامیم، پر از پیشنهادات و
فرصت‌های تازه است. اما ما متوجه تفاوت هر روز با روزهای دیگر
نمی شویم.

امروز در جایی گنجی در انتظار شماست: این گنج ممکن است
لبخندی زودگذر باشد.. امکان دارد یک پیروزی بزرگ باشد... مهم نیست.
زندگی از معجزه‌های بزرگ و کوچک تشکیل شده. هیچ چیز ملال آور
نیست، چون همه چیز مدام تغییر می کند. ملالت از دنیا نیست.
«تی اس الیوت»^۱ شاعر نوشت:

- از شاهراه‌های بسیار عبور کن و به خانه‌ات برگرد و همه چیز را چنان
بنگر که گویی برای نخستین بار می بینی!

۱. شاعر و نویسنده انگلیسی متولد آمریکا (۱۸۸۸ - ۱۹۶۵ م) برنده جایزه ادبی نوبل در
۱۹۴۸.

از این مترجم منتشر شده است:

کتاب	اثر	چاپ اول
دشمن عزیز	جین وبستر	۱۳۶۰
پیمان	دانیل استیل	۱۳۶۰
وقتی پتی به دانشکده می رفت	جین وبستر	۱۳۶۱
جری جوان	جین وبستر	۱۳۶۱
سالار مگس ها	ویلیام گلدینگ	۱۳۶۳
بهداشت مادر و کودک	هشت پزشک متخصص	۱۳۶۳
بر باد رفته	مارگارت میچل	۱۳۶۹
بابا لنگ دراز	جین وبستر	۱۳۶۹
آیین زندگی	دیل کارنگی	۱۳۷۰
در گذرگاه زندگی (ج ۱)	مجموعه داستان های کوتاه واقعی	۱۳۷۱
چرخ بازیگر	دانیل استیل	۱۳۷۱
نشانه های ابرزن بودن	مارجوری هانسن	۱۳۷۷
(ترجمه با همکاری خانم هایده شبگرد مقدم)		
انتخاب پیروزی	سوزی اونیل	۱۳۸۲
کیمیاگر	پائولو کوئیلو	۱۳۸۲
ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد	پائولو کوئیلو	۱۳۸۲
کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم	پائولو کوئیلو	۱۳۸۳

MAKTUB

Paulo Coelho



ISBN 978-964-8155-58-7



www.ngrbook.com

